# دیباچہ دیوان غرۃ الکمال



یہ دیباچہ خود حضرت سلطان الشعراء امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ
نے اپنے دیوان غرۃ الکمال کا نثر فارسی میں تحریر کیا ہے
فارسی علم ادب کا عجیب و غریب گنجینہ اور علمی رموز و نکات کا نادر
نایاب خزینہ ہے۔ حضرت نے اپنی سوانح عمری اور اپنی تصنیفات
کا بھی اس میں ذکر فرمایا ہے

مولانا مولوی حافظ سید یٰسین علی نظامی دہلوی خواہرزادہ حضرت
خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہٗ نے اپنے

## کتب خانہ نظامیہ

کے واسطے

مطبع قیصریہ دہلی میں طبع کرا کے شائع کیا

# کتب خانہ نظامیہ

یہ کتب خانہ صرف اسی غرض سے قائم کیا گیا ہے کہ علوم قدیمہ کا تحفظ کیا جا
بزرگان دین کی بیش بہا اور نایاب کتابیں طبع کرکے شائقین کی خدمت میں
بھیجا کریں جن عربی یا فارسی کتابوں کے ترجمہ کی ضرورت ہو ان کا ترجمہ بھی
کیا جائے تاکہ ہمارے اہل ملک اپنے بزرگان سلف کے فیض و برکات سے بخو
استفادہ حاصل کرسکیں۔

الحمد للہ کہ اس کتب خانہ میں نایاب اور نہایت مفید قلمی کتابوں کا ایک معقو
ذخیرہ جمع ہو گیا ہے اور اس کے معاونین اس کی ترقی و اشاعت میں برابر کوش
فرمارہے ہیں آپ بھی اس کی اعانت ضروری خیال فرمائیں اور جو کتابیں یہ کت
خانہ طبع کرچکا ہے یا زیر طبع ہیں ان کی خریداری فرماکر علمی قدردانی او
ہمدردی کا ثبوت دیں تاکہ یہ کتب خانہ مستحکم بنیاد پر قائم ہوکر اپنے ا
منصبی کو بخیر و خوبی انجام دے سکے۔

## سیرت نظامی

یعنے سوانح عمری حضرت سلطان المشائخ محبوب الٰہی خواجہ نظام الدین اولیا
جس میں آپ کے بزرگان کی بخارا سے تشریف آوری۔ آپ کی ولادت تعلی
تعلیمی ارادت و خلافت۔ فقر و مجاہدہ، کشف و کرامات۔ اخلاق و عادات ار
و تعلیمات۔ سخاوت۔ لنگرخانہ۔ تعمیر خانقاہ۔ اوراد۔ وظائف۔ ادعیات
اور آپ کے مکتوبات۔ اور آپ کے خلفا و مریدان اور آپ کے ہم عہد
بادشاہوں اور تمام خواجگان چشت کے مفصل حالات اور آستانہ شریف کی عما
کا مفصل بیان ہے۔ قیمت بلا محصول [illegible]




# دیباچه دیوان غرة الکمال



بسم الله الرحمن الرحیم

الله اطلع اهلة الغرر من مطلع هذه غرة الکمال فارجو ان تجعل طلوعها
سیارة کالکرة بنیة الهلال غرهٔ کمال انسان از دیباچه حمد مخترعیست که مطلع دیوان
بشریت به تشبیه کتابه خلق الانسان علمه البیان متجلی کرد و غرهٔ کلام ایشان
از صحیفهٔ شکر صانعیست که مبدا کتاب النبیت را به تشبیه کتابت خلق آدم
علی صورته متجلی گردانید از جملگی مصنوعات این خلاصه را بسته بلب الآدمی بنیان
الرب آرایشی هرچه خوبتر ارزانی داشت و از همگی اشتات این مجموعه را بدقیقهٔ
الانسان سری به پیرایه هرچه مرغوبتر پوشانید زهی مفضلی که انبیا را فیضی بخشید
که در فضل یکی از یکی بهتر شدند تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض زهی عالمی که
علما را بدرجه برکشید که یکی از یکی بالاتر برآمدند و فوق کل ذی علم علیم پاک منعمی که
نعم اولیا را دل داد تا بی بیم و اندیشه بیان راز کردند الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون بزرگ مکرمی که کرم او شعرا را زبان داد

تا مهابت سخنها بلند آغاز کردند وَذَكَرُوا اللّٰهَ كَثِيرًا همه کس از قوت طبیعت انشا کنند اوست که طبیعت را انشا کرد و چندین لطایف از قوت طبیعت پیدا آورد قَالَ مَن يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ هشت بیت بهشت جاودانی را که روانی تَجْرِي مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ دارد بمیزان فَمَن ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ موزون گردانید هفت خانهٔ وجود انسانی را که بترجیع وَإِلَيْهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَآبُ بازگشت دارد بعقدهٔ كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ ربست کرد

**قطعه**

زبان زبهر ثنا خود آفریده خدا است ازآن همیشه سخن بر سر زبان گردد
زعیب بادیه گفتنم مرا قبول بخش که در دل همه مقبول جاودان گردد

و بهترین آرایش خزاین منطق و نیکوترین پیرایش دواوین (جمع دیوان ۱۲) نظم نعت رسول امی است که خوانندهٔ بیت الحرام است بلکه خلیل العتیق را در صفت از اد بها سے او پرداخت و مسیح بیت المعمور را از علو آستان او استشارت کرد خداوند سخن آفرین دو بیت را بنام او بنا فرمود و صله الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ بدیم همه قول صادق است است هر که شعر گوید و سجع گوید إِنَّهُ لَقَوْلُ رَسُولٍ كَرِيمٍ وَمَا هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ نسبه طایفهٔ ناموزون که کتاب صحیح او را بشعر ابتر داغ میکردند و چشم میداشتند که آن نسخهٔ لوح محفوظ نسخ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ برغلط است انکه قرآن منظوم را که کتاب مجید است شعر میخوانند زیرا که شعر سخنی را گویند که در بحر گنجد و هیچ بحری این کلام مبین را محیط نتواند شد لَنَفِدَ الْبَحْرُ

قبل ان تنفد کلمات ربی

نظم

| | |
|---|---|
| لیس شعر نباشد آنکه شعرش خوانی | آن تا لکنی چو عنا فلان نادانی |

شاعر نه و بلّغ ما انزل الیک من ربک مبالغت او ناظم نه و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی اشباع او مداح نه و کلمة طیبة شجرا و وصاف نه و الملک صفاً صفاً مسطر او رباعی عناصر را فرو گذاشت کرد و به شنو خانقین ندید از سبعات فلک بگذشت و بشعری التفات ننمود جائی رسید که در بلندی آن مقام کس را [illegible] رسد تا از مقام دنی فتدلی حکایت کند از مقامه شعر دانا حکیمی که او را از برای این قدر نیاموخت هو رب الشعری

قطعه

| | |
|---|---|
| گر اندر دو کون بر آسمان جهانم از هم فلک | الهی بهنگام پرسشش گردنم فتراک |
| بپاشش برین گونه سیه سیم که گهی | بآستانه نقشش فراز سدا تاک |

و یک جهان آفرین از یک جهان آفرین بر اهل بیت او باد و بر صحابه کبار او که در معرض غرب و شرقی بحری بودند اول صدیق که در سینه پیروی را اثنین ردیف اوست و الذین معه دوم درج از آن شرع بکتید ذیها لی عمر خطاب که با صلابت با کافران سخت سخت اشداء علی الکفار سیم جامع نظم قرآن عثمان عفان که سفینه سینه او مجموعه لطف و رحمت رحمان بود رحماء بینهم چهارم بهترین باب فهرست علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام من الحاضر والغائب که نسبت دوگانی و چهارگانی نماز مستقاسب ارکان قرب گشت [illegible]

هر که را این رباعی در دل جاگیر نیست دین او را صحیح نتوان خواند **قطعه**

| | |
|---|---|
| ازین چهار خلیفه چهار گوشهٔ دین | درست همچو رباعی بچار مصراعست |

یاران دیگر را خود چه صفت توان کرد جائیکه همزبانی وردغ رسول ایشانرا
همچنین مدحی بلند روشن گردانید که اَصْحَابِیْ کَالنُّجُوْمِ **نظم**

| | |
|---|---|
| شرف کرد اخلاص شان خرزمین | ازان گشت خرده نکی وشین |

بعد از توحید جلّه و محامد محمد صلی الله علیه و آله وسلم آنچه بر بنده فرض است خواندن دعای شیخ کامل مکمل و مقتدای واصل موصل و عنوان توقیع عنایت الٰهی و مضمون نامهٔ اسرار نامتناهی است سبحان شیخی کآیتی است از مصحف مجید بلکه نسخهٔ تحقیقت صحیح از منشور اَرْسَلَ رَسُوْلَهٗ بِالْهُدٰی شیخ عالم بلکه شیخ الشیوخ عالم نِظَامُ الْحَقِّ وَ الدِّیْن که نظم کار عالم بجواهر منظوم سبحهٔ او بر بسته است زهی بینا صادق نظر که مکتوبات اَرِنِیْ اَنْظُرْ اِلَیْکَ را در سواد عین کَاَنَّکَ تَرَاهُ تضمین فرموده است وزهی دانا رموز نداء الله اکبر که مغلقات وَعِنْدَهٗ مَفَاتِحُ الْغَیْبِ لَا یَعْلَمُهَا اِلَّا هُوَ را در سبق ازل حل کرده دل حبیش ببست تقریب اِنَّ رَحْمَةَ اللهِ قَرِیْبٌ مِّنَ الْمُحْسِنِیْنَ مشغول درون لطیفش بطرف ربانی وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ مخصوص شاعر برای او چه بیت سازد چه یک بیت از بیت اوست اَلسَّبِیُّ بَیْتُ کُلِّ تَقِیٍّ وبه در آخر روز که همه گفتار ما را بسنجند وَالْوَزْنُ یَوْمَئِذِ الْحَقُّ امید دارم که در آن میزان اقوال رکیک ما را اگر وزنی باشد از مدایح و محامد او باشد. **نظم**

| | |
|---|---|
| تو بدرویشی نازان و بر اورنگ سخن | هیچ سلطانی چون مدحت تو ننشست |
| در ازل آب ز سرچشمهٔ او صاف تو خورد | زندگانی سخن زان بابد پیوستست |

آغاز غرض دیباچهٔ ایشان از غرهٔ کمال حکایت کند دانند که منشی بر کمال و هو
الذی انشاکم نطق را لطیف‌ترین پیرائی ساخته است از برای نظم ترکیب
آدمی و مبدعی بی خیال بدیع السموات والارض کلام را بدیع‌ترین دیوانی پرداخته
در سفینهٔ اجزائی مردمی و ناطقیت نزدیک اهل منطق فضیلتی است از انشاء
صانع مصنوعات خاص مر عامهٔ بشر را نه بی فضل پادشاه که بجهت بندگان خویش را
فضل سازد از ینجا روشن میگردد که چراغ گلشن آدم را که در دو این طاق خانی
از چرخ فرود آورده است از برای اینست که از ان یک چراغ صد هزار چراغ
دیگر برافروزد و ظلمت سرای دنیا را از زبانهٔ زبان ایشان منوره گرداند و پروانهٔ
نور حکمت دهد تا از دوده لب چراغها چندین کتاب علم در سفینهٔ حروف محقق شود
چنانکه در قرآن وارد است وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ این کتاب علم و حکمت
طرازیست در تشریف ناطقیت که انسانرا داده اند و این علم به بازوی هیچ حیوانی
غیر ناطق نتواند بود بدین استدلال مردم را جای دلالتست که هیچ درختی اختر
آدمیت را بلندتر از حدیقهٔ سخن نخشیده است و هیچ درختی در آب و گل مردم
باغی و آبی که خاکیست نامی‌تر ازین نشانده اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ
طلع منضود نشتی است از ابر داق ایمن و رحمه و ظل ممدود و مسوا الیست انبیا ض

این حوصله فروترین پایهٔ سخن آنست که چهار پایهٔ تخت بر آید مردم بیسازد که
اگر انسان دو پایه را دستگاه دولت بر پایهٔ سخن نبودی با چهار پایان یکدست
بودی و در رشته پایه‌ها نبودی علم علمیت بر پای نکردی و بر سریر چهار پایه نشستی

| کسی چه داند تا پایهٔ سخن چند است | | سخن گزیده‌ترین نعمت خدا داد است |
| --- | --- | --- |

هیچ نفسی را از نفوس ثلاثه آن مزیت و مرتبت نبخشیده‌اند که نفس ناطقه زیرا که
اگر نفس نباتیست مردم که سلطان سریر چهار ارکان عناصر است و گیاهی
که خاک روی پایگاه دولت اوست هر دو را بپایش سربلند می‌گرداند چنانکه
میان این سر و آن سری هیچ فرقی از روی نمائی ماند و اگر نفس حیوانیست
افسار فکنده ایست بصورت و معنی خویش مانند و حیوان که زنده
ایست بصورت و معنی خویش مانند هر دو را در ربقهٔ حیوانیت بیک
طویله می‌بندد تا که این را هم حیوان میگویند و او را هم اگرچه انسانش هم
خوانده است [illegible] هم خوانده و الشیخ [illegible] قرار [illegible] نفس ناطقه
نفسی است بلند مقام که هیچ وقت از سر بام خویش فرود نیاید و کیمیاست
پاکیاست تمام که فیلسوف سرآمد عقل را بحکمت کار فرماید چون از نفس
نباتی پیرایست گیاهی حس که در نهایت [illegible] است بر آید و چون نفس حیوانی
چون شیر [illegible] ساید این شیر گیر با مردم را [illegible]
اوست [illegible] نیل [illegible] خویش ندارد [illegible] زبان [illegible]

ایشان لایق حصول تکلیم خویش نه پندارد و ناطقیت که صفت لازمهٔ اوست کالضوع للمسک بدماغ گندهٔ حیوانات دیگر و مشام پراگنده جنبندگان اینها ضایع نکند که در موی خرس غالیه نه پزند و گلاب در موشخانه نریزند لله آفتابیست نورانی و انوار لمعات او معانی و آفتاب لامع را عالمی باید که تاب نور تواند آورد لیس انسان را که عالم صغیر است و چنین انسان کبیر یعنی عالم کبیر در و مطلع بر آمد خویش ساخت شعر

| این نور مردم است و دگر طایر و وحوش | | زین روز غافلند چو خفاش و کور موش |
|---|---|---|

نزدیک بود و راندیشان که حکم بعقل کردند و نقل نقل الله مینهم انسان خود همان معنی است که آنرا نفس ناطقه میگویند نه این منظر منظور و پیکر محسوس مغشوش زیرا که اگر اطلاق اسم آدمیت بر صحیفهٔ نقش مصور و جریدهٔ صور منقش نویسیم چنانکه هر کرا چشم و گوش و شفت و دوش و پشت و شکم و خون و دم در وجود بود او را مردم توان خواند پس در صورت سایر حیوانات که در خارج موجود اند و بدین اوصاف موصوف داخل انسانیت باشند و لیکن اینست که چنین نیست انیشان با دآب انسانست نه با ذات پس پیشوایان درون شناس از اینجا بیرون برده اند که انسان بغیر این صورت معنی است خاص معقولیست از خواص که استنباط صور معانی از خواص اوست و حیوانات را بدین اختصاص نه

قطعه

زهی حکیم که ما را شرف بناطقه داد — دگرنه فرق چه بودی میان مردم و خر
سپاس این نتواند که آدمی گوید — بعمر خویش و چنین صد هزار عمر دگر

مثلاً اگر یکی در کفهٔ زبان می سنجد که می حقیقت است که آن لفظ موزون در دو کفهٔ گوش مستمع از لب قایل میرسد یعنی این می که میگوید لب میگوید پس بایستی که انسان همی لب بودی و محقق است که لب انسان نیست بلکه ادات است از ادات و چون چنین است دست افزار نجار و تیشه را صاحب تیشه نتوان گفت پس معلوم شد که انسان همان جوهر اصلی است که بسر رشتهٔ سلک سخن بر بسته آنست و آن امریست که جز آمر مطلق نداند که دبیر تدبیر درین فرمان چه لطایف اسرار مضمون گردانیده است۔ قطعه

برین نکته که انسان رموز خداست — قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي گواست

بالحقیقت هستی حقیقی انسان همان نفس ناطقه است تمهید این مقدمه که موضوع شد مبنی بر آنست که نفس ناطقه بسبب انفاس نفیسهٔ نطق که صفت صفوت او است از دو نفس دیگر چنان ممتاز است که آدمی از حیوان غیر ناطق و نبات پس هر کرا در مصارف سخن تصرفی افزون و بصیرتی فراوانست از و تا مردان دیگر بصدق همان تفاوت است که از نفس ناطقه تا دو نفس دیگر هر کرا در مجال فعال جولانی زاید و مجال اقوال فسیحا بینی تا پدر زیست و از کمال جهل بکلام مهمل چون انعام بخروش نا هنگام و مرغ بصفیر و دو و دام بنفیر و شیر بفغانی که زاد است و گاو ببانگی که خوار است خرسند گشته جرس

بمجلا ابسد ان خوار برتقیهٔ حیوانیت تعلیق کرد و از شهد سخن که حلاوتیست شافی بخشید

و از شراب لب گیر کوثر یعنی ساغر صافی در کشید و ذوق اکل و شرب بلعابیه

بر نعمت علم فضل بنهاد و تلذذ حیوانی که ناپسندیده است پسندیده کرد حقیقت آ

که نفس حیوانیش بر نفس ناطقه غالب است و غلبهٔ نفس حیوانی بر نفس ناطقه غلبهٔ صفت

حیوانیت باشد بر صفت انسانیت پس در ینصورت آن ذوحیات را که من الاصوات

است چون نفس شریفه او یعنی نفس ناطقه که جان معنیست معطل باشد او را از روی

معنی مرده دارند و از راه صورت جسم زنده و سایر حیوانات چون بهایم و سباع و طیور

که از نفس ناطقه علم ندارند بهمین حکم دارند و آدمی که فضل دارد بر ایشان بسبب علم

دارد بدین حساب اگرچه آدمی بی حساب است ولیکن در دیوان آدمیت همه را

در حساب آدمیت نتوان شمرد

قطعه

| | |
|---|---|
| نزد من نیست آدمی هر کس | مگر آنکس که صاحب هنر است |
| من یکی آدمی همی جویم | چکنم خر بمکس که بار خر است |

اَلنَّاسُ عَالِمٌ اَوْ مُتَعَلِّمٌ وَسَایِرُ النَّاسِ کَالْهَمَجِ و متحیران دانند که همه دریاها علم را گذر به

معبر عبارتست که اگر عرایس علوم را لباس سخن نباشد هرگز از خلوتگاه ذهن تجلی

نتوانند نمود و هم در حجلهٔ خجلت روی پوشیده بمانند پس معلوم گشت که معنی علم محتاج است

بصورت عبارت و آیینه این خیال بر عکس نیست و وَیُحْیِی حَیٌّ لَا یَمُوتُ که بیان

کلک ملکوت است و خبر حبر و سخن است که اگر مخدرات رموز ربانی را خلیفه

شایسته‌تر تحلیه بایسته‌تر از سخن بودی آرایش داده صور آن معانی را بر آن تجلی فرمودی

و بهترین عطا مردم را از عطاء غیب و هدایا لاریب سپرده آن بودی صفت ناطقیت

زیرا که حکیم مطلق تختهٔ خاک طینت انسان را بحکم خطاب لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ

تَقْوِيمٍ به بهترین آرایشها آراسته است و هر صنعتی که خوشتر و هر صورتی که دلکش

تر ایشان را ارزانی داشت که صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ چون آن نقاش صورت فرماید که

من نقش انسان را به خوبترین صورت نگاشتم و بهترین آرایش این صور سخن است

پس معلوم شد که هیچ مرتبه از مراتب حیثیت آدمیت برتر از این نیست و تو ای مردم

آیا اندازهٔ این دریای بی‌کران سخن که لطیفت تو خزینهٔ الهیست از آن دریا میدانی

چه میدانی که این لآلی متلالی را بسازی بر روی آب آورده‌اند أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا

| | |
|---|---|
| برین محیط ازان آشنائیت داده‌اند | که تا جواهر معنی بر روی آب آری |

آن ابکم و دهان بسته را دیده که در میان منطقیان و منطیقان منطقهٔ مجالست

چست کند و در مجلس ایشان در آید و بیرون رود و چون اندر در آمد و بیرون شد

نطق نتواند زد و در هیچ در وقت جا نگیر نیاید با آنکه بقوت ناطق است اما چون قوت

ناطقهٔ او از فعل عاجز و قاصر است آن بی‌زبان بی‌گفتگوی بهیمه است که هوس

آن جز بخورد و آشام و بهوش او جز چاشت و شام نیست و در جمیع بزرگان بزرگ

داشتی نه بیند و خود چنین کسی بر روزگار او التفاتی از برای سخن نیاید مگر از برای سخره

| | |
|---|---|
| گنگ را مسخره سازند چو در جمع افتند | سوختن آن کرمک شب‌تاب که بی‌شمع افتند |

اصم نیز چون از وفور خویش سخن کسی نشنود و هرچه بگویند یک گوش در ساز و دیگری
دیوار و چون دیوار گوشها دارد اما گوشها گران و چون صخره صما گرانی خویش در گوشها انداخته
بدین سبب که طرف گوشش از وصول سماع در پرده مانده است در جمله مجالس بی
اعتبار است و از جمله توقیری که مردم را باشد بگوش گنهگار اگر دشنام گویند و اگر تحسین کنند دشنام گوید

| | |
|---|---|
| تحسین و عاقل از دشنام کر لیکن بیازارد | که او را گر مثل تحسین کنی دشنام پندارد |
| ز حرمان سخن بحر مستی گنگ و کر بنگر | پس آنگه شکر گو آنرا که بر تو این کرم دارد |

طوطی که حیوان غیر ناطق است بسبب نطق عاریتی که وحشی یافته است که ارباب
اولی الالباب بجای فصحای عالم و فضلای عالم بانسبت سخن بر او میکنند و مدام قفس عزت
او را بر بالین نگاه سران و پایین جای سروران بآئین نکهت مکانی بلند ارزانی
میدارند و این آدمی که ابکم است و در دهانش آب کم است اگرچه در بوته
سرشت آب و گل آدمیت زر صامت است اما چون دل سنگین او از عیار
ناطقیت اثری ندارد مردمان با جوهر ذاتیش هم سنگ نمی پندارند و بسنگی
و کلوخش هم برنمیدارند و در مقام اعتبار چون گاو بیبارش نمیدهند و در بیچرا
خوار چون حمار علف خوارش میکنند

| | |
|---|---|
| طوطی که بهره مند سخن را بیشتر بود | مردم که لذت سخنش نیست خر بود |

و در سواد هندوستان که خیال بهشت در آیینها پرطاوسان او بتوان دید مصر
گر آن را شادی که بیگویند و در خراسان ساده بخوانند این خبر سائر در همه جهان

طیران نموده که زبان آموزان ماہر مہرہ دانش را چنان باز میکنند که شارک
وزبان تا گه که از خوردن گوشت دہان باز دارد و بسخن شیرین شکرخواری
میشود که پیش از وبلبلان از آگاه شکرخائی زبان شیرین درکام گرفته میگردد بلکه سخن
در دہان باغ اینہمہ ~

| گرچه مرغ از گفت خود باغی بود | | ہم نه گفتار است آن لاغی بود |
|---|---|---|

حاصل هر لفظی نازک که از ومی تراید مردمان بر لطیفهٔ نادر حمل میکنند و هر قطرهٔ
آب دانش را چون درهٔ مرواریدی در صدف گوش جائی بیسازند و آن منطق
لایعنی را که لسان الفصحا فیر طفلان است پیران وجوانان بتعجب و رغبت تمام
کنجشک ۱۲
اصغا میکنند و این معنی بدان سبب است که سخن چون خاصهٔ عام انسانست
وپیوسته بایشان است غرابت آن غرابت را مانع میشود و هر چه بوی معنی وارد
ازان شراب خذ ما صفا تجرع میکنند و از ماجرائی که صفوتی روی نمی نماید دست
سفال دع ما کدر میگذارند آری چه است که آدمی زود سیر است مقصود ازین مقصود در هر آنکه
آدمی را کم از مرغ کلابته زبان نتوان گفت و گفتار او اگرچه لفظی بمعنی باشد کم از صفیر مرغ
سخت زبان و کند زبان ۱۲
نتوان گفت پس خداوندگان دانند که سلک سخن اگرچه خس مهره لغو باشد چون روشن
زرین جوهر حیلی آدمیت است حیلی است از یاقوت که بسبب زبان سخن زنان سهل مینماید ~

بلبله گفتنگان ۱۲

| منکر که سخت چیست تو آن مرغ سخت پیچ | | باز ہم در کفرستان سیاه هندوستان |
|---|---|---|

نه نار دار انند سررشتهٔ کفر بخود پیچیده و زبان ایشان به بیان منطق الطیر درافواه

افتاده چنانچه در معرفت بانگ زاغ کتابها ساختند و چیزی از مغیبات ازان سواد
می توانند که بخوانند و از تیزی زبان گنجشک بالقطع فالی میگیرند و میگویند که
بیشتر موافق و مقابل می افتد و بعضی مردمان ناقص عقل که از مرتبهٔ عاقلی غافلیند
ایشانرا بجهت بیان منطق مرغی که میگوید و نمیدانند که چه میگوید شب و روز پی سخن فهمی
میکنند و هر روایتی که آن بیخبران ازین علم می آرند آن جمیع غیر سلامت و جوه نحو آن
جانب ۱۲
میکنند و تعلّم و تلمّذ بپذیرند از اینجا معلوم میشود که بیشتر مردمان نامعلوم و ابتر اند
واز فقه کلام خویش بیخبر اند و قدر این نعمت نمیدانند که بنعمت مرغی متعجب و متحیر می
مانند اگر از جهت تفوّل کلام نفس از انفاس هر دم لاریب از ناودان زبان فیض دهانه
تفاؤل
دهان ایشان همی تراود و درهای نفیس لاریب نافی دان زبان دهانهٔ دهان ایشان موج میزند

| تا بجای رسیده نه غلو | | آنهمه عیب در ته نظر است |
|---|---|---|

واگر از جهت لطف لفظ بگیر و به از هزاران هزار قمری واگر از روی حلاوت معنی
قطعه که از مستی بلحن بر آمد برتر از انشاء هزار بلبل است واگر از صفت صوت
خط و آواز خوش ۱۲ شعر خواندن ۱۲
پاک داستان آدمی به از هزار داستان عندلیب است

| گر بود بهتر ز گفت آدمی گفت دگر | | کی خدای پاک مردم را خطاب قل کند |
|---|---|---|
| لیک نشناسد چو مردم قیمت گفتار خویش | | فال میمون گیرد از پرنده و غلغل کند |
| ناسپاسی میکند نشناسد که با گفت چنان | | هر زمان وصف بیان قمری و بلبل کند |
| آدمی آدمی شناو با چنان خوش سخن که خود | | خوب با آن چنان رخسار میل گل کند |

| نعمت کلی است نطق و گر بدانند آن | جز وجود بنده شکر نعمت آن کل کند |
|---|---|

فی الجمله در فضل کلام اکامل انام و افاضل ایام کتابها ساخته اند و تا آنکه تا یوم الحساب دفترها پرداخت خواهند رسانید هم واجب کند که ممکن نگردد قطره از دریائی بیرون ریختن زهی زبده بحور غیب که از غیب رحمت رحمانی و فتح باب آسمانی برین پاره خاک ظلمانی از برامی نشو و نما نبات معانی فرود فرستاده اند و زهی تحفه کنوز لاریب که از جیب خزاین ربانی کرد شترین فتوحات معادن کن فکانی است در کف کفایت این مشتی هیولائی از جهت شیب زینت چهره جوانسانی نهاده

| گر بدانی کجاست افسر تو | در نیاید بآسمان سر تو |
|---|---|

و انکه نه باز از پی تیغ و سخن را بگوهر تشبیه کرده اند مشابهتی صوریست نه مناسبت معنویست این مثال بمثل آنست که لب در رخسار معشوق را دلسکین دل عاشق بگل و شکر مشابه گفته اند زیرا که گل شمه از لطافت دارد و شکر پاره از حلاوت اما آنجا که لطافت رخساره و حلاوت گفتار محبوب است اینها را چه بقا فکیف گل کم بقا و شکر گرفته بقا آنجا که درجه سخن است گوهر کجا بر آید و جائیکه کلید زبان سفت از تیغ گوهرین چه کشاید آری سه چه نسبت باشد آهن را با الماس تیغ پولادی ک را تا نشکند گوهر او نتوان کشید اما تیغ زبان تا درست نباشد از و جوهر نتوان سنجید

قطعه

| هرکرا تیغ آهنی بکشد | کند هستش تیغ گوشتین زنده |
|---|---|

| | |
|---|---|
| ور کس از تیغ گوشت شد کشته | تیغ آهن بسا نه کشته منده |

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم جرح اللسان اقوی من جرح السنان پسندیدہ دیدہ زبانی چنان چرب و شیرین کہ در گفتن نیاید ولی چنان تنگ دہانی چنین تنگ کہ ہیچ غذا بران در نخورد اما چون آب دہانی ندارد اگر اندکے نرم سخن چوبینہ خشک آرد در ہر مجلس کہ افتد حال سرش شکنند و مغزش از سر بدر افگنند و ہیچ قوتش ندارند و چنین ہمی از آن بحر ہستی فرو گذارند کلہا سخ دیدہ ہمہ تن گوش پر گوہر و ماہیست او از گوش ماہی و آب کہ زمی گوشہا ست مروارید آرند و تعلیق میکنند اما چون گوش گرانش با جوہر سخن علاقہ ندارد و از تعلق سر رشتہ اسماع سلک صحبت گسستہ اگرچہ اند حیا ابر و شرم دریا در آب غرق میشود ہم گوش گرفتہ اند سرش برمی آرند و گوش می شگافند زیور گوش بیرون میکشند و چون گوش شگافتگان در بازار می آرند و می فروشند

| | |
|---|---|
| سخن فروش کہ گر تو سخن فروش شدہ | ترا استادہ فروشند اگرچہ خلق خرند |

این ذکری کہ بالا رفتہ خود ماجرا نیست از دیوان قضا در حق جملہ بندگان ہر کہ در دایرۂ آدمیت است نقطۂ دانش البتہ از قسم سخن خالی نیست اما کسی کہ درین انہار جاریہ ہر روز سفینہ بر آب دیگر تواند جاری ساخت و از بیت آب نہر ہر قطرۂ کتابۂ دیگر تواند نوشت و ہر لحظہ تصنیفی لطیف و خوب و تالیفی غریب و مرغوب استنباط تواند کرد ببین کہ ازین طرہ پیرایۂ موشگاف تا آن شانہ زن چوبین زبان

باف چند فرق باشد قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ القصه قصه
سخن دراز است عرض را باشیم این همه مرتبه در نثر بود که از بحور نظم برکران باشد
و در هر صدف دُرها نتوان یافت بلی آنکه غواص رویت را مستغرق آن باید شد
امّا یواقیت نظم که جگر گوشگان سینهٔ جوهری اند اگر کاونده متین تخیل همه
عمر دل سنگین خود را بکاود و کوه را بتکرار زیر پای پست گرداند و به سخت سنگ را
سوراخ کند تا در جبل جبلت از معدن موهبت دری کشاده نگردد یکدانه از ان
گوهر شب چراغ بمیزان اوزان نتواند سنجید و یکی از ان جوهر آفتاب تاب از سنگ
قلب خود بر نتواند کشید و چنانکه عامهٔ انسان از طبقهٔ حیوانات ممتازند خواص
بشر از عوام بواسطهٔ تصرف سخن مزیت یافته اند سلک طرازان نظم از در افشانان
نثر همچنان برچیده و گزیده اند و باز چنانکه عنان داران عرصهٔ نظم صف شکن
مطلق عنانان نثر اند خبرداران مالک سخن مالک رقاب گردنان نظم اند که در عهد
دولت خویش از اسم عَلَمِ لِوَاءُ نُصِبَ عَلَى التَّمْيِيزِ وَالتَّعْظِيمِ نصب کرده اند و رایت
ارادت به سقف مرفوع نه کرسی بر فتح کشاده و از هلال عَلَمِ عَلَمُ ایشان دیبا و دیباچه
نغرهٔ کرّان تا پردهٔ اطلس سپهر آورده و غلغل آوازهٔ نوبت ایشان که پادشاه کاسهٔ زرین
آفتاب کوس میزند چنان بلند خواسته که صدا به در گنبد گردون در افتاده

| | |
|---|---|
| پیش من آوازهٔ اشعار غیر | بانگ دهل باشد زیر گلیم |
| گل و ریحان بهر چمن رو بیاید | خس و خاشاک جا بجا باشد |

| لیک وه هر زمین کجا آیند | | آب گیاهی که کیمیا باشد |
| --- | --- | --- |

وبا آنکه نثر موشح باشد و بلطایف لفظ و ظرایف فضل زیب و زینت یافته
اما چون از بیکردن حلیه وشکر نظم حلاوتی ندارد و هیچ دیده را شمایل هیچ بیانی
را بدان تمثیل نیست و نظم را تمثالا در نثر در آرند زیرا که هر نظمی که در نثر افتد آرایش
نثر زیاده گردد و چون نگین که در زر نشانند و نثر را در نظم اصلا نیارند زیرا که
درست مروارید هیچ آب زیادت نیامیزد و از شعر نظم تا در نثر فرق چندان
است که از گوهری در رشته تا جوهری از رشته گسسته رشته سخن هم از اینجا
بیرون توان برد که گوهر تا در سلک منسلک باشد هم زیور گوشها بود و هم حمایل
دوشها و هم بلا در سر تا بسر و سامان شود و هم نگارش افسر تاج و چون
جوهر از سلک صحبت یاران گسسته شد بر نشار خاک راه پایمال گدا و شد
و پیش او ازمیان گم شدگان جوینده گمشدگان یابند و هم ازین عبارت عبرت
باید گرفت که نظم را موزون میخوانند و نثر را ناموزون و این را صحیح گویند و آنرا
رکیک و نظم را چون بشکنند نثر شود و نثر را تا راست نکنند نظم نشود و نظم زیست
میزان حکمت سنجیده و گنجی در هر گنج بیتی در گنجیده و از بنا صنعت گران تنها
رفیع و موزون تقطیع که اگر در ارکانش حرفی زیادت افتد گران شد و بشکست
وار آنچه وزان سجران بحرها نیست و سیع که هر که با آن نشست روی گشت
ره است سخنان وقت دقایق از کفه کفایت چنان سنجیده می کنند جوی بیش و کم

نسنجند و موشگافان شعور اشعار چنان بباریکیش بهمی بافند که سرموی در آن گنجد
نیست غواصان بحور شعر که از پاسهٔ خاک طینت خویش بکاویده اند و چندین بحر طبعی
روان و آبدار بیرون ریخته که تا گران عالم لبالب باشد ابر که آب است پارهٔ پیش
این بحور دریابار را بازگونه کرده میگوید که ای ابر چه لاف گوهر بیزی و آفتاب گرم مزاج
که اگر آب نباشد آفت است در مقابلهٔ این نو بدر را چه دارد از پاسخ بریده است
و بر کرده و گفته ای بدر تو چه دعوی روشنی میکنی نظم مونس دل صاحبدلان محرم راز
با حاصلان و سکینه سینهٔ محققان و سبیکه سکهٔ دهقانان و رحمت زائی باطن اندوه
زدگان و جان فزای درد بیرون شدگان و فرح انگیز ضمیر غمناکان و گره گشای
چنین بستگان است

هر که غم قفل نهد بر دل بیچارهٔ او — جز زبان شعر نیست کلید دل او

و نثر چیست زبان زده هر لب کام برون افگنده افواه خاص و عام خود کامهٔ ترک
همجار گفته خود رسته شاخ در شلاخ رفته کتابی شیرازه کشاده حسابی از تقویم بیرون فتاده با
پای بی رفتار عنان گسسته مهار در قوانین رابطه گذارش درهم و بی نظم بود چه موازین ضبط
گذارش در جای بی وزن تا خود را در رعایت لطف نظم نیفگند و هیچ پیچی سر در نتواند
گردد تا خود را به زیر ... اگر شعر نبندد و هیچ سر اکنی در نتواند رفت

هیچ پرده در درون سر و درون نباید کرد — عروس نثر اگر نظم نپوشد نهد

دوازده پرده ... با پیکها ... باید از برای جلوهٔ عروس نظم

برکشیده اند که اگر پرده موسیقی را در کارگاه بآن کشیده چنگ که همه از ابریشم
کتابه شعر به یافته نشود هیچکس آنرا تمام نخواند جز لحنی دیگر هیچ نماند لهی کا آمد شعر
که علم ابریشم با چندین پایه یکی که در قلم نیاید بی اتمام آن لحنی باشد بیت

هر شعر دی کش نه از شعر است زیب مثنوی * تا دهان هوش هون بیهوده تا بشنوی

و اگر خوانده جزو جزو کل علوم - عالم در ضمیر مضمر گردانیده باشد و ذهن بمنطق و ذهن بکلام
آراسته و تحف عقلی را چندانکه دانسته در سر داشته و در صحبت علل بنحی دیده و در تعلیل
نکات شافی مدام صافی در باده چشیده و در فقه شرعی کلی نموده و در نظر بصیرتی تمام
افزوده و او را در شارع شعر روشی باشد و ابیاتش رفیع و موزون بود اندر آن تواند
بود که دل کسی بدان فرود آید با آنکه به این چیزها قبیح تصور او باشد جمله خلق با او ازین
در در بابند و فتح باب او هم ازین درگشایند و شجره او با انشاد شعر نامی شود زیرا که سخن
شاخ در شاخ میرود و الحدیث ذو شجون و چون این میوه لطیف و لذیذ است پخته و
خام و ناقص عام و نارسیده و رسیده میرسد و اهل ذوق نزد به سر جا لقتی میشوند ناکام
و با کام هر کسی در خورد می آید و لذت آن در دلها و حلاوت این در زبانها حال میشود
و در افواه میماند بضرورت قابل مشهور شهر و معروف دهر گردد اما درجات علم شرع
به حکم اوتوا العلم درجات بلند است و از کمال علو نقش شرع ار قلب عرش برون آمده
و هر کم فهمی را حقیقت آن فهم نمیشود و هرگز نا معلومی را حقیقت آن معلوم
نگردد و در ادراک آن جز طبع دراک را دست نه و فیض آن جز خاطر فیاض

پایه بخشید پس چون این شراب که در پا آشامان معنی لباب الالباب است و بکاسه
سپهر بخیران نگنجد بضرورت جز در مجلس علما تعلیل نباید و در عوام معلول نگردد
و چون عوام ازین معنی بیخبر اند و از اخبار حدیثی نشنوده اند و زیادتی علمی ندارند و از
فقهی معلوم نکرده و از اقسام الهی و طبیعی و ریاضی ندیده و از عقلیات و فصول شفائی
نیافته و از اشارات حکما قانونی بشرح حل نکرده و از معقول و نقل اثری و تنقیح
در نیافته ناچار دل خود را باشعار و شعری شاد دارند و هیچ کس نباشد که او را بیتی از شعر یاد
نیست یا دو بیت یاد نباشد و آنکس را اگر یاد نباشد او خود هیچکس نباشد و چون علم بسیط قیمت
حقایق مستور ماند و شعر بسیط ما دست چون الخلایق مشهور شود بضرورت اگر یکی در
مشهور بالفتح در زبان ۱۲
عموم علوم مخصوص باشد چون شعر بر زبان عوام و خواص عام گشت علم تعریف
او از کنگره تشبیه شعر سر بر کشید و از علمیت علم پس شعر را اگر بعلم رجحان گویم ترکیب
ادب بود اما عرف شعر را بر عرفت علم رجحان توان گفت و از متقدمان و متاخران
علما که بفنون علم مطول و مشحون بوده اند و فروترین پایه ایشان انشاء شعر بود که
جلوه ایشان هم از آن پایه دست داد و صورت علم در تتق تشبیه اشعار محجوب مانده اند
متقدمان چون مولانا رضی الدین نیشاپوری و مولانا ظهیر الدین فاریابی و متاخران
چون مولانا شهاب الدین مهمره و مولانا بهاء الدین بخاری که هر یکی بستان علم را
بلبلی بوده اند که باشعار عندلیب و شجر گلستان سدره حدیقه نیلوفری در نهاده اند
انار الله برهانهم

نظم

آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم — حجت عقلی درین میگویم ار فرمان بود

هر چه تکرارش کنی مردم بود استاد آن — وانچه تصنیفی است استاد از یزدان بود

پس چرا بر دانشش آدمی آموختی — نا یدان غالب که تعلیمی از یزدان بود

علم کز تکرار حاصل شد چرا آئی در شمار — گر زوی اندوه داد بر بالا کشی نقصان بود

لیک طبع منشی آن چشمه زاینده است — گر کشی صد دلو بیرون آب چندان بود

هر کرا طبع زاینده است در هر فن که هست — کنده باشد زبانی کش گل و ریحان بود

پس در صورت کلی شاعر که نظم آراست — به تکلف طبعی که دانش علم بی پایان بود

آنکه میگوید مری خوانم ز دو آلتین — این شرف شاعر و خاصه الشان بود

چیست زان تعجب بسیار ارجمند — چه شو مهمان خوانی وار نحیری زان بود

و چون شعر این علم باشد معنی آشنائی تمام دارد اما لفظ چنانکه کلام مجید بدان خبر
شد که و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له اما معنی چنانکه از رسول پاک روایت شده
علیه السلام که ان من الشعر لحکمة ای حکمة و حکمت معنی علم و قرآن مجید در
آیات بسیار است که ... الحکمة ... معنی
علم است پس در صورت شاعر عالم باشد ... که شاعری که عالم
او شود والله اعلم باشد والله اعلم و باز درین حدیث که ان من الشعر لحکمة
و ان من البیان لسحرا سحر سخن را تعبیر آمد از سر ... طول ...
ازین روی که آن ... تا گر ... شعر ... گویند گفته است ... آن ...

منزلت را کجا قیاس باشد که در آیات بینات بیان چنان باشد که هر کرا حکمت
داده شد او را خیر بسیار داده شد و خیر البشر و خبر حکمت را قسمی از شعر گوید شعر را
قسمی از حکمت که ان من الحکمة الشعرا پس بضرورت شعر بالاتر از حکمت باشد و حکمت
در شاعر داخل بود و شاعر را حکیم توان خواند اما حکیم را شاعر نتوان گفت و سحر را
از بیان پیغمبر باید نیاز از سحر پس شاعر را ساحر توان گفت و ساحر را شاعر نتوان گفت شعر و
بیان و سحر ببین تا ببین چه خواهی از شعر اقطع لسانی از غربت توان نامواز شان

| | |
|---|---|
| اگر بقول پیمبر تفسیر فی کردم | نه از دو حال برون است این بنا ز بیان |
| اگر صواب یکی از کمال طبع است آن | و گر خطاست یکی از دروغ شعر است آن |

و اکنون تا علما ه الشعر نقش خاتم الشیاطین کردند و مهر توقیع بر این نگین نهادند [illegible]
آن بود که آن بهترین گوهر معدن گردون و سلک آبگینها و دروغ احسن الشعر
[illegible] [illegible] و آبروی [illegible] و التکلم [illegible] بموصوف [illegible] و دیگر [illegible]
عیب [illegible] [illegible] [illegible] طبع آنان [illegible] است [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و دیگر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که اگر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الشعرا [illegible]

| | |
|---|---|
| گر شعر مرا [illegible] ناسی | گر دهی نکوهیده کم از الباهی |

و جمله کلام مالک یوم الدین منظوم نزول آمده است و جملگی صنعت های شعر
در آن کتاب مبین مبین است چندین جای بیت درست و مصراعی راست
آمده چنین وَالنّازِعاتِ غَرقاً وَالنّاشِطاتِ نَشطاً وَالسّابِحاتِ سَبحاً فا
والسّابِقاتِ سَبقاً وَالمُرسَلاتِ عُرفاً فَالعاصِفاتِ عَصفاً وَالنّاشِراتِ نَشراً
فَالفارِقاتِ فَرقاً مصراع خود بسیار است اگرچه این را شعر نگویند اما نظم توان
گفت و اختیار مشایخ آنست که ترکیب قرآن را نظم یاد کنند نه بلفظ و بر حکم این
آیة وَلا رَطبٍ وَلا یابِسٍ اِلّا فی کِتابٍ مُبینٍ چون جمله علوم که در تری و خشکی
هست در دریای قرآنست پس هر که بگوید که علم شعر در کتاب حمید مجید نیست
گوئی از قول قرآن منکر شده باشد نعوذ بالله من ذالک و آنکه در صراط مستقیم
قرآن پس روان شعرا گمراه میگوید که اَلشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الغاوُونَ ایشان آنانند که
که ایشان از علم نامعلوم یعنی غزل و هجا و یا سین مبغض مود و ایشان روان فرد
میخوانند و اَلَم تَرَ اَنَّهُم فی کُلِّ وادٍ یَهیمُونَ حیران شده راه بیابانها میگرفتند
و هم در ازل سوء استوت اَنَّهُم یَقُولُونَ ما لا یَفعَلُونَ خورده بودند و سراسیمه گشته
می‌بودند میگفتند هرچه میگفتند بر آن نمیرفتند اما کسانیکه به اِلّا الَّذینَ
آمَنُوا استثنا شدند و صلاحیت عمل وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ یافتند ایشان در تذکره
وَذَکَرُوا اللهَ کَثیراً مذکور اند آری — بیت

| یاد کن ذکر خداوند جهان شام و سحر | تا ترا نیز کند یاد که مهر خداست |
| --- | --- |

و در زبان بنی ہاشم با چندین تہجرہم رفته چنین که انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب و اگر در اصل نگاه کنیم این وصول خود از آدم منشعب شده است و چنین گویند که این خیال از بشرهٔ گندم گون آدم است که شعر

| | |
|---|---|
| تغیرت البلاد و من علیها | فوجه الارض مغبر قبیح |
| ما همه در اصل شاعر زاده ایم | فی درین محنت زغم افتاده ایم |

در تفسیر کشاف چنین کشف میکند که از خلیل احمد روایت کرده که احمد خلیل یعنی محمد رسول خدای خلیل احمده الله الحمید شعر را بغایت دوست داشتی و این روایت از حجری کشف کشاف است که کان الشعر احب الی رسول الله من کثیر من الکلام و در کتاب دلائل الاعجاز عبد القادر جرجانی چنین آورده است که حسان حسن الله حسن کلامه و عبد الله بن رواحه روح الله روحه و کعب زهیر رضی الله تعالی عنهم اجمعین آن بارگاه خداوند بار محمدیت محمدی انشاد میکردندی و آن مدح ممدوح می شنودی و می ستودی و بیشتر معتاد است آن اشعار بودی رد آن و رد بر یعنی پشت دهندگان لعین و کافر کیشان بیدین و در آنچه ایشان را سبب الشیطان مرکب علی الانسان زبان زدند بگشت و با ساحر گیر انا الشیخ العرب و العجم ممدوح می آمد چنانچه ایشان را به روانی راه دوی آموخت چنانکه کعب زهیر را گفت که تا کی تهجو و ما کان ربک نسیا شعر قلته بعد ازان کعب زهیر ازان کعبه از بهر

کما هو یا رسول الله پس پیشوای عالمیان اشارت بصدیق کرد و گفت
انشده یا ابا بکر فانشده نعمت سنجیده ان تغلب ربها و لنغلبن
مغالب الغلاب و کرامت آن همدم مسیحا قالب حسان را بدین نفس رحمانی
جانی پاک بخشیده اند که قل و روح القدس معک و همان کلید خزاین گنجینه کنز
های دیگر درج را گشاده است و در بیرون آورده که ان لله تعالی کنوزا تحت
العرش مفاتیحها السنة الشعراء او همان امیر سعادت و سیادت شعرا بدین خطاب
امارت مکرم گردانیده است که الشعراء امراء الکلام و این حکایت مشهور است که
در میان حلقه صحابه این شعر بعیان فرمود که شعر

| | |
|---|---|
| لقد لسعت حیة الهوی کبدی | فلا طبیب لها ولا راقی |

و آن سر حلقه جمله فقرا در آن حال از وجد چنان اهتزاز کرد که ردا مبارک از کتف
مبارکش بیفتاد و از حدیث زبان او رفت که من لم یهتز عند ذکر الحبیب فلیس
لیس بکریم و در باب امر فرموده است با آمیختن شعر که علموا صبیانکم الشعر
فانه [illegible] و این حدیث که لان یمتلی جوف احدکم قیحا حتی یریه
خیر له من ان یمتلی الشعر در حق آن باطلان پلید باطن است که شکم ایشان
از غش و حسد رسول پیچیده شده بود و از لوث در وشنا تا لب رسیده بودند
و هجو یاران پلید را در آن در باب رحمة للعالمین دراز میکردند تا الا ابد
و را آلایش نفس ملوث گشته لیکن از دهان سگ دریا پلید نشود

وصحابه را نیز که از شرف اصحابی کالنجوم پایه بر فرق فرقدها نهاده اند گاه گاه از
شعری گذیر بوده است خصوصاً آن شکننده و کننده در خیبر که در مدینه
رسول در علم گشاده اوست که انا مدینة العلم و علی بابها چندین بیت ها غریب ساخته
است و چندان غرایب را در آن ساکن گردانیده که تا خرابی عالم آن بیتها
معمور خواهد بود و چون علم او از کتاب رسول علیه السلام حاصل باشد و علم رسول
از نامهٔ الا وحیٌ یوحی الکتابی پس نفس شعر نقش باشد از لوح محفوظ این نقش را چگونه
مذموم توان خواند چگونه مطعون توان گفت که اگر این متاع معیوب بودی از
در علم پیغمبر بیرون نیامدی چون آن عالم علم در علم خداست در علم رسول بود و عالم
ربانی بود نه عالم زبانی و یقین است که هرگز عالم ربانی چیزی نبیند پیشتر که از آن
بیند پیشتر که اگر در شعر اثم بودی پس بایستی که علی مرتضی رضی الله عنه آن را از نقصا
نفرمودی و عایشه نیز چندین شعر گفته است و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
او را منع نفرمودی و زبان سراج امتی ابو حنیفه نیز از برای افروختن این نور
پروانه داده است و از سر سوز این شعله بر زبان آورده شعر

احبّ الصالحین و لست منهم ‏ ‏ ‏ لعل الله یرزقنی صلاحا

و امام شافعی نیز در این معنی داشته است این شعر به صدق رغبت او
شاهدی صادق و صادق شاهد که.

| لکنت الیوم اشعر من لبید | | و لولا الشعر بالعلماء یزری |
|---|---|---|

شعری را از رای علما میگوید که بزور بر گشت و اگر نه خلاف صحابه کرده اند اینجا محل
مخالف تذکیر نیست زیرا که حقیقت است که حیدر کرار علیه الصلوة من الله
الغفار من کل الوجوه عالم تر ازو بود چون او شعر گفته باشد پس ازو را بر مطلق شعر
منطلق گردانیدن از رای ما نبود و هر که نفس شعر یا نقش از رای ما خود کند بخلاف
آن خلیفهٔ بحق ناطق باشد و ما میدانیم که هرگز شافعی مخالفت علی نکند پس بگوییم که
ازو در حق شعر نوره است ○

| بخلاف علی اگر گوئی ای خواجه سخن | عیبت گیرم نه تو گر عیب بگیری از من |
| --- | --- |

حاصل فضل شعر چند انست که فضلی از آن در تفصیل صد هزار فاضل نگنجد
که بیشتری از مراتب این کار مرتب در کتاب آدم اکابیست بتطویل تقصیر افتاد
پارسی هرچه در دل میگذرد بر زبان گذرانم باشد که چون بگویم کسی را که در
بوستان گذرانه گذری باشد اگر بر گذری گلی چیند در روی دریغ ندارد و اگر
خاری باشد از گذر دور کند الغرض یک معنی در دل این میگذرد که کدام فضیلت
ازین بالاتر باشد که شعر از برای اشتها و قرآن بکار آید و یک از فضائل شعر
عربی بر پارسی قرآن است فضیلت دیگر آنکه عبارت عربی از پارسی و جمله
السنه دیگر احسن است و این هردو فضیلت شرعی است نه شعری که از روی
معانی و دقایق مصنوعات و اوزان موازنه کنم اگر شعر پارسی از شعر عربی کم آید من
پیش آنکه حکم بکنم گویم شعر پارسی راجح است بر عربی اول میزان شعر تازی وزن است

و در پین موازنه … زیرا که آنچه در شعر ایشان زحاف است

که اگر در شعر پار … هم اوزان ما از غایت استحکام تفاوت

حرفی بلکه تغییر حرکتی … تغییر حرف و لفظ از دو یا دو انتقاص

آن درست باشد … ت اگر راستی است در عربی و عجمی

و غیره نباشد کسا … ن از سر تنست و تغییر نمیگوییم و

دوم آنکه اگر چه زبان … هر کلمه تنگی اما گوییم که این زبان

او را بکام است چندان … نتوان گفت مگر این لفظ را یک

معنی و یک لفظ را دو معنی … در یافت کلید خزاین این بیت

بر روی چنان کشاده گردد و در … لفظ را زیادت یک معنی کم است

پس از عین انصاف معاینه باید … بست طرق پارسیان را چه تنگی

دشوار باشد و عرب را چه سهل و … سیوم آنست که شعر عرب مقفاست

و پس اگر چه بعضی از متاخران فارسی … جولان در ردیف را کسب اهل پارسی

شعر گردانیده اند آنرا یک عرب آن … در عربی نیست از اقوال پارسی

پیدا نشد اکنون ما را سخن در شعر است … ارست عرب عربا میگویند و آن

شعر ردیف ندارد و شعر پارسی مقفا و مر … ست در ردیف پیرایه شعر است

که چون در موقف قافیه بار آید بیار آید و … شعر عربی اگر قافیه است آن

در پارسی موجود است اما نبودی که شعر پا … داده است و شکل ردیف کرده

گلوگاه قافیه بربسته است الکار افکار عرب ازان گردن نتوانند افراخت که
جبیه جبید ایشان ازین حلیه خالی است پس منصف را اینجا انصاف نگاه
باید کرد که در شعر عرب چند عرصه میشود اول وسعت وزن دوم وسعت لفظ سیوم
ترک ردیف معهذا یعنی ایشان هر کدام که بالغ تر باشد نتواند که بمعنی آن غالب آید
و اگر نافهمی راه درین شبهه رود با نادانان مرا سخن نیست اما این دعوی با اهل معنی
دارم اگر خصم از طریق شرع درآید که شعر عربی مستشهد قرآن میشود و چون نزول
قرآن بدان زبان است آن زبان احسن الالسنه باشد درین محل همه سخن پارسیان
قرانست خصوصا ازان ترازنامه هر ده دراسه شر بیچاره را چه محل و مجال آن باشد
که از صحیفه فصاحت ایشان باز خوانی کند

| دران مقام که از شرع مصطفی گویند | نعوذ بالله که از شاعری سخن رانم |
|---|---|

اما اگر کسی از طرف شعر درآید نه از طرق شرع و عناد و عصبیت را دور از نزد یکان
انصاف از نزدیک خویش دور کند من پیش او سر بزمین نهم بسم الله اگر در لطافت
الفاظ تشنهٔ آب دهان آبی در ره بیست علو لفظ خاقانی را سر بالا باید کرد و بدید
تا کلاه سرافرازی دعوی از فرق فرو افتد و اگر سکرات او از شکر آب معنی خاص
تشنی است که از آب روان تر است و آبی که بروانی و تری هم از قرابه او چکد نه
از قرابه دیگران معانی مرغیه یعنی الکلام کمال و الوار الوری را در نظر باید آورد
و سر باز زننده را چنین سر زنش کرد که سر او باز شود و اگر مغز بیمغز را برا است

لفظ حسن و معانی احسن تحسین بیفزاید معنی و لفظ بیت حسن و نظامی و ظهیر را مطالعه باید کرد تا مطلع گردد هم خود منصف باشد اگر انگیخت پارسیان بر عربیان چار پنج و راجح نباید بهمه خلاف من خلاف باشد پس چون شعر پارسی بحسن وزن و لطافت معنی و از دیاد ردیف از ما در طبع زاید نزاید این حسن مادرزاده را کجا اندازه باشد الکنون از مقام دعوی بمحل انصاف باز آیم چنانکه ما از لطف لفظ عرب منکر نتوانیم شد ایشان لطافت وزن پارسی را انکار نتوانند کرد پس لطیفی بمقابله لطیفی رفت اما در معنی ما را تیز تخیلات بدیع است و ایشان را هم تخیلات فصیح چنانکه احد الجانبین برابر جهان ممکن نگردد پس اینجا هم مساوات کلام کافی کردیم اندازه طرف ما عاقبت هنوز ردیف غالب می آید که ایشان را پنج هنری در مقابله این باقی نمی ماند که با ما مساوی شوند پس از روی حجت معقول ضرورت آمد که پارسی بر عربی راجح باشد ۵ مرا هر حجتی کآمد ز سوی خویشتن گفتم تو هم گر حجتی داری ز سوی بیرون کش پس بسیار حجتهای دیگر قطع می آمد که عمداً قطع کرده ام از برای دو معنی یکی آنکه بعضی سفها بتعصب و تعصب برون خواهند آمد دوم آنکه سخن مستحسن با لمناسب می انجامد این را دیباچه میسازم نه کتابی علیحده و در دیباچه چندانکه خیالی بتوان یافت اما خار خاری که در غنچه دل میخلد اگر بیرون نه هم خستگی آرد ۵

| نکند خنده بیوقت گل زمین گلزار | آمد ز نوک قلم به سر خود واپس خار |
| --- | --- |

باز معقول ثابت میدارم که پارسیان بطبع شاعری بر عربیان راجح اند ازین روکه
اگر شاعری افضل و افصح از عرب در فارس و خراسان بود بطریق فارسیان
فرسی نتواند راند و زبانش بالفظ فارسی درست نگردد و کیفیت استنباط
معانی پارسیان و اوزان و افکار ایشان اما شاعر پارسی با دراک باشد
هم در شهرهای پارسیان بقوت تعلم ادب و فضل شعر عربی تواند گفت بلکه معانی پارسیانرا
بالفظ عربی امتزاجی چنان بمزاج تواند داد که اگر منصف دانا بهر دو وجه باشد
اگر در دل نکند صد ره و به تحسین بروے متوجه و متوجه گردد و اگر این شاعر پارسی را
با وجود تعلم فضل در عرب رود خود فصحاء عرب را بپایان گیرند زمخشری
از خوارزم بود که عرب علامه خطابش کردند و آنچه سیبویه مجمل گذاشته اند وی مفصل شمرد
هیچ شاعر عرب را کسے نگفت که در پارسی دو لفظ را اگر بهم زد که زبانش کنده شد
شاعر پارسی گوی بتواند که گوی گفت از شاعر عرب بربرد اما شاعر عرب اگر خواهد
که گوید از زبان او گوید مصرع

| بدان زبان سخن شاعری نشاید کرد | که گاه گفتن گوهر دهانش کو آید |
|---|---|

باز خوانندگان سواد هندوستان خصوصاً متحرکان که سکنهٔ دهن اند
بطبع از نیکو طبعان همه عالم غالب آیند ازین رو که هر عربی و خراسانی و ترک
و هند و غیر آن در شهرهای هند که از آن مسلمانان است چون دهلی و ملتان
و لکهنوتی نه چون گجرات و مالوه و دیوگیر که آن دیه فانهٔ هندوان است

در آید و همه عمر صرف کنند زبانش نگردد و البته سخن بطریق ولایت خویش گوید
چنانکه اگر اعرابی است خود مالک کلام عرب است پیش نیست و در دعوی زبان دیگر
درست نیاید و همان زبان شکسته او بر شکستگی زبان او گواهی درست دهد و اگر
هندوئی شهری و روستائی همه وقت با سگان دهلی چون سگان دم لابه کرده
است و ممزوج برآمده در پارسی البته شکسته نباید اگر نیکو طبعی خراسانی و عراقی و
شیرازی و ترک باشد البته زبان هندوی در زبان ایشان خطا آید اگر چه
از ایشان کسی دو چراغی خورده باشد و در مجلس عوی چون شمع چند روزه زبان
کند اما آخر وقت گرفتار لیکن با اینهمه اما نشی که در شهرهای هندوستان خصوصا
در دهلی نشو و نما یافته باشد بی آنکه ممارست آن طایفه یابد تواند که بی طرز هر که
بگوید سخنی بگوید و بشنود و تصرفی در نظم و نثر نیز بکند و در هر ولایتی که بود
به روش ایشان گاهی تواند زد و این تجارب معلوم و مبرهن شده است
که چندین خلق مالی آنکه سوی عرب غرقی کنند زبان عرب بفصاحتی کسب
کردند که بلغاء عرب بدان نرسیده اند و از رعب در پاسخ عبارت ایشان
عجب گرفتند و ایشان را با کمال فصاحت و بلاغت زهره نبود که پارسی را درست
نتوانند گرفت و چندین تاشک نیز ترک دیدم که زبان ترکی در هندوستان
بتعلم کسب بیاموختند و چنان گفته اند که فصحای آن طایفه که از بالا
بیایند فرو مانند و اگر زبان پارسی است که از پارسیان رسیده است

جز بعبارت ماورا النهر که موافق است با پارسی هندوستان دیگر هیچ عبارتی راوریستی لفظ نیست زیرا که خراسانی چه‌راچی میگویند و بعضی کجارا کجو میگویند و در کتاب چه نویسند نه چی و کجا می نویسند نه کجو و لفظ درست آنست که در کتاب آید و ایشانرا مثل این کلمات که در لفظ چیزے گویند که در کتاب خطا باشد بسیار است غرض آنکه بسبب طول کوتاه کردم اما گفتار پارسی در هندوستان از لب آب سند تا محیط دریایک زبان است اینچنین بزرگ زبانی ما را بکام است اگر سخن فراخ گویم جاے آن دارم

| آنرا که زبان چنین دراز است | | شاید که سخن فراخ گوید |
| --- | --- | --- |

خداوند مفتح الابواب در سخن بر ما بکشاده است و این پارسی ما پارسی درست است زبان هندوی هر چند گروہے هر گروهی اصطلاح دیگر است اما پارسی درین چهار هزار واند فرسنگ یکیست و پارسی است که اداے زبان با نقش کتابت موافق مطابق است و چون اترار یان با اسا غوریان نیست که کرده را کرده کن و کرده هن گویند و چون سیستانیان که در آخر لفظ هن لازم دارند چنانکه گفته هن و رفته هن ای همه بالائیان که پرسیده‌اند از علما و فصحا نه عوام و او باش پارسی دهلی را انصاف داده‌اند و اهل دهلی سخن ایشانرا باستهزا اند ر زبان گرفتند و هم بطرز ایشان قبیح سخن گفتند که ایشانرا هیچ نوع جرح زبان ممکن نشد و نتوانستند که تخطئه و مواخذه بکنند که عبارتیست نرم و سخته و لطیف و نظیف

| | |
|---|---|
| ای خراسانی تو گر گفتار من نشنیده | باش تا بر تو رسد این نکتهٔ غرای من |

لطیفه اینست که ما را در زبان همه سخن هست و هیچکس را در زبان ما سخن نیست
هر کرا در لطف لفظ ما شکلست همین دیباچهٔ من حجت گفتار من بس باشد

| | |
|---|---|
| گو بیا و به بین درهم درکشش | اگر دگرگون بود قلم درکشش |

نشود که زبدهٔ این لب لباب اینست که طبع نیکو طبعان دهلی به حکم هیچ عقلی که
بالا رفته به حقایق فایق است از جملهٔ طبایع جهانیان هر کرا درین ناشر جهلی
است پیش من آر تا مهار در بینیش کنم که این شتر دندی و کور رفتن نیست
بان ای گسسته مهار تا گرد حجرهٔ من که آبخور نجیبان روشنست بهرزه نگیانی که دراغ
رد اماک البعیر حام حول البیر بجران تو کم الکون از عرض عوارض به سر غرض باز رسیم
بباید دانست که ملوم در شعر جز ذم هیچ و مشوم جز تیغ قدح نیست زیرا که مدح
فیست و لبیب با دو گران که سگی پلید را کسی سازد و خری پلید را کیس و قدح
شومیست از زبان آتشین سوزندگان که لعل را سنگ گردانند و عود را خاکستر
اگر هیچ بافرد بالائی گویند وجه است زیرا که کلی را کسوت اطلس الباس میکنند
و طلی را پلاس لباس میسازند اما درین حال نیز حلوای شعر را بخامی انگشت نتوان
نهاد و این لوالباسه خبیث را انگشت هیچ نتوان گرد زیرا که اگر مدح نیست که
یکی را موصوف کنند بهیچ و هیچ آنکه یکی را موسوم گردانند بهیچی پس این لوث
نه همین در جنس اشعار است بلکه در جملهٔ گفتار است چه اگر یکی را بهر شرف شاعر مدالت

کنند هجی نه باشد واگر نیز ستایشی نویسند مدح نتوان خواند پس چون هجا و مدح
در نثر نیز هست درین صورت جملهٔ کلام را بد باید گفت و گنگ را بر ناطق فضل
باید نهاد تهمت بر نهمت شعر نهادن چه معنی دارد تو هم میدانی که این موضع تهم نیست

متهم میکنی تو مرا تو همی ❊ اتقوا من مواضع التهم

بلکه سبیکهٔ نظم آراینده سکهٔ هجو و مدح است پس چون یکی را دشنام کنند حسن نظم
آراینده را بآن انتظام باشد نه باهمان قبیح و دشنام زهی شعرا که از ایشان بد گفتن
هم نیکو آید واگر سخنی بسبیل مدح تخلص کنند چه گوئی موزون به یا ناموزون واگر
شعرا را بجهت کذب کرمی نهند که راست راست و ناراست ناراست است همان سخنی
که بالا رفته است اینجا نیز زود فرو می آید که در سلک نثر هم همان جوهرهای دروغین
منسلک است و به بین که استادان قدیم چه حدیث خوب گفته اند که در هر عبارت
که زور قلبه زد و زر گردد و سخن اگر همه شعر است اگر یک نقطهٔ دروغ دران افتد در چشم
خوانندگان سخن نماید مگر اینها را خیال شعر که هر صورت تر دیدی که فصیح تر ازان صورتی
نتوان کرد چون در آن بینی علی العکس ای چی هرچه خوبتر بر تو جلوه کند پس چنین اکسیر برا
که هر مس دروغی که درو افتد زر ره است شود هر که تغییر کند نافذ نباشد ۵

اینچنین گفته نکو را سیماب ❊ هر که بدگو بد بد گوی بود

دیگر آنکس که از نظم شعر [illegible] بطاقت ترکیبی وار دیا
اگر این انبساط [illegible] باشد [illegible] نه بستند بانگ [illegible]

تقوی ترک این لذت و ذلت میگوید هزار شاعر چون خسرو خاک شارع او باد
اگر فقیهی است خشک که از بیهوری و ستوری بدین زلال زبان ترمیکند از ین
سجور لبالب است میشود بر حکم قول التکرار یفقه الحمار خر بیست افسانه حرک شاعرانش
سانه گوشها گرانش را محکم بریال دیکوش بران و از برای لنکیدن در روانی نظم
در ترک آن از زبانه زبان گرام این داغ ترک بکن که من جهل شیئاً عاداه بسیار
گاوان خران و خران اخر بینی که بمثتی سفان یعنی لطلسی چند چون سفلکان غره
باشد و غره بغرا سخن را آراسته السنه طعن کنید که نقش شعر عین در شتر است و شاعر
مرکز فراخی اسبابی و فرخی آستانی شباشد و مدام از در مراد دور واره منسد مقصود محجوب
بود و ازین خفته بیعلم که فضل المرء محسوب من رزقه و دانا داند که اینطائفه را نعمتی
بخشیده اند و شربتی چشانیده که اگر در مقابله آن همه عالم را از گنجهانه زر مالا مال
کنند و بدان جهال مجهول و هند هنوز بران بی زبانان خلق جای حیف باشد
واهل سخن ما چندان مبالغت بالغه و مکالمه کامله شکر این نعمت ادا نتوانند کرد
که ایشان فقری مع الفضل داده اند نه تا انی مع الجهل

| چون نیک بنگریش همان کون خر بود | | در کون خر اگرچه پاره درم نهی |
|---|---|---|

هر کرا کمال بود او را از برای طلائی که نام آن مال است در آمال نباید بود زیرا که مال
درنه کمال است اما مردی باید که از سر کمال فرو بیند مثلاً جهال بر مثال طفال
که هر کجا که سرخ و زردی بینند مشغول و مشغوف آن باشند در جه دانش چه دانند

طفل که جز بازیچهٔ رنگین چشمش سرخ نشود اگر او را پنج گنج نظامی بدهی از آنجمله
مطبوع او جز صورت نباشد و آن بنا بر آنست که عقلش بکمال نیست ضرورست
از چندان معانی بصورتی چند پسندیده میکند امّا آنرا که عقلی کامل و فضلی شامل
از وی پرسند نه آنچه از وی پرسند اگر خری نداند که عاقلی چیست ؎

همان عاقل نمیداند که خر کیست　　　مال خسیس را با شعر نفیس

بمیزان نباید سنجید زیرا که مال در دست هر که افتاد دست مال او شد و خود را
در بار ادب رست امّا شعر دوستی است موافق طبع که جز با سازندهٔ خویش
نسازد و جز نامهٔ نیک نامی پردازندهٔ خود نپردازد چراغیست که هرگز از باد حوادث
نمیرد و از نفس هیچ تاریک دلی تاریکی نپذیرد شمعی است که در مجلس روشندلان
فروزندهٔ خود را رخشنده دارد و جانیست تا قیامت صاحب خود را زنده دارد
وفاداریست که هر کجا رود نام منشی خویش خواند حق گذاریست که گویندگانرا
بر نام شاعر سجده کنانند ؎

| | |
|---|---|
| قلم جای سر نهد هر نظمی که بنویسند | سرش باید قلم کردن که پیش نظم ننهد سر |

میان خلق مشهور است که سیف الدوله تغمده الله بغفرانه کرات بر متنبی زبان
کشیدی و او را برنجانیدی و مجروح بگردانیدی که شاعر را البته سنت شعر
او بار بار بود و از لکد افلاس سفاکی شکسته دالی ریخته نه خدمتگاری بر پای
که مشربی بدو سازند بهترین شرف مردم را متاع و مال است و حشمت و خشم

و بخدمت خدم نه خرافات مزخرف و ترهات مموه متنبی هرچند سنگ خویش را
پیش میداشت سیف الدوله تیزتر میشد تا روزی آفتاب طلعت سیف الدوله
در حمام جا گرم کرد و متنبی چون بندی خاص مخصوص عطارد وار تحت الشعاع
حضرت سیفی در آمد چون آن دو کوکب مسعود در آن برج فروشدند که هم آبی بود
و هم خاکی هم مقابله یکدیگر استقامت نمودند دران محاوره از هر بابت مجلس و نه بابت
آن مجلس سیر رفت خوشخانه خالی بود و وقت خلیفه خوش متنبی گرما گرم ماجرائے که
داشت فرو ریخت که هر بار بر زبان بخلاف خلیفهٔ عالم میگذرد که رتبت مردم بمال
نه یکسان است درین حال که هیچ شی از اشیاء درهم و دنیا و سببی از اسباب اشتات
درهم و دینار بر باجز سیری نیست متنبی همان متنبی است با فیضان فضل و لمعان
معانی اما خلیفه را نیز در ستر خویش سیری ببایدکرد و الباقی معلوم متنبی خلیفه را
ازین جواب چو آب روان نیکو نشست خلیفه را از گرمی خوی لعل روان شد گوئی
که آبی بر سر ریختند و جائے آن بود چنین گویند که متنبی در اصل سقا بوده است
در ماش مشک آورا بر روے آب آورد از برائے ریختن آب گفت انسیت
قربتک متنبی روانی جواب داد که انسانی قربتک خلیفه هم برین یکطرف زمانی
از مکان جز و تشدید بگذشت و اتفاق سیاست را باتفاق و بدل بذل فرمود
پس متنبی آنچه پیش از آن بگفتی بگفتی باین زبان سیف الدوله میان نیام خفته
و گوهر فشانی تیغ زبان متنبی همچنان بر روے روزگار باقی مانده مقصود

ازین حکایت بی نظیر آنست که فضل فضیلتی لازم ذات داناباکمال بقاء مالی مستعد نیست فانی و بیوفا

| | |
|---|---|
| گذاشتند و بردند گنجها آنان | که بهر فلسی تا روز مرگ جان کندند |
| وجود کندهٔ شان خاک خورد و آل کسان | همی خورند و پیران ریش کنده میخندند |
| زهی حیات سخن پروران که تا محشر | ز ذخیرهٔ هنر خویش را خداوندند |

این تقریر و تقریب که شعر پرافتاد و ذکر ذم و مدح و نفی و اثبات ابیات بود اکنون گوش بر بیان دقایق و بنیان حقایق دار تا بدانی که من درین کار چه رنجها برده ام تا راحتی بدست آورده ام

| | |
|---|---|
| بر پشته من تو گوی این پرستهٔ | نی خود از گلشن بگریه رستهٔ |

جملهٔ کلام منظوم که از تحریر کاغذ و تیرهٔ خطی قلم تا پردهٔ اطلس علم شده است سه پایه دارد اول ابجد لفظ است که طفلان طبیعت را که زبانش از آن چاشنی بکام رسد و اگر طبیعتش بحد کمال نباشد خود دگر وا ابهام و خیال دیگران نتواند که گیرد و هم با آشنائی سحری و روانی لطفی فرو شود و مستغرق بماند اگر تفکری بالغ و اندر فی غالب دارد خود چون غزلی را از آن صاحب طراوتی بر زبان آرد از غایت هوس آب در دهان او آید و خواهد که آنچنان دوده از خامه او چکد و چون سوزان از آن سوخته از سر کلک دود و انگیزی کند آتش طبع و زبانه از دهان او زبانه زدن گیرد و خواهد که آن چراغ معنی در پیش او افروخته شود

طبع عبرت را و هوس دل فکرت را در هیجان آرد و گمان کشش و تیز گوش را
در کشاکش اندازد و گاه از گاه یک اندازی روان کردن گیرد چنانکه آوازه
از هر گوشه بگوشها بیش میرسد و هر جا آوازها رود و چون چنین شد صورت
خود را برقاصی نهد پس چون نشانه شدن گرفت اگر بغرض شاعری مشغول شود
و تیغ زبانش بگوهر فشانی اشتهار یابد و در هر مجلس که نشیند هم نشینان نو خیز
نو افتاده آیند و روان خواهند که بخوانند هنگام صدف دهان را در افشان گوشها
باید گردانید و از تقلب رباعی سخنده بیرون باید داد و از دل دو نیم قطعه بر زبان
باید آورد و چون دستش بدین پایه رسید آن چوگان باز میدان گفتگوی از
سخنهای خالی نباشد یا او را علیحده طرزی پیدا گردد که پیش از آن دیگری را
نبوده باشد چنانکه طرز مجد مجدود سنائی و انوری و ظهیر و نظامی است طرزی
خاص و ملکی ملک و روشی روشن نه آنچنانکه خاقانی را گویند از مجیر و کمال سپاهانی
از سید الشعرا رضی الدین نیشاپوری و معزی را از مسعود سعد و با متابعت طرزی
کند از متقدمان و معاصران و یا در بند گشادن رشتهای دیگران شود و تیزی
طبع دراک را کار و باز گونه کرده عقدهای پایه داران سخن بر وی اگر آن قابل را
مسلم شود عاشق در طرز مطلق زبانی منطلق بجنبد پس کسی را در سخن او
سخن نرسد و در طریق استادی لطایف منظومه و ظرایف منثوره او نزدیک
علما این فن مستحق باشد و اگر آن طراز نده نظم را در طریقی خاص روشی

باختصاص پیدا نگردد بهیچ روی پیش رفتگان و دنباله روی پس ماندگان
کارے پیش برد و نقش خود را در طرز دیگران دوزد چون خیالش در تحریر
استادانه باشد و در دل سوخته داغ دوزی تواند کرد او را نیز استاد گیرند امانیم تمام
زیرا که چون متابع طرز غیر است بضرورت اگر شاگرد تعلیم و تعلم نیست شاگرد
طرز هست پس استاد آنکس باشد که صاحب طرز است و متابع طرز شاگرد او
بود و اگر آن مجدد را نیز طرز تجدد دست دهد و نه متابعت استاد را پای دارد
کوشش کننده ۱۲
در حال سیوم ماند و لبغری و غارتگری معتبر نشد و از اختراع بانتحال دل نهاد و
آمیزی ۱۲ و دزدی تکرار کرده شد ۱۲
ریخته مردمان چیدن و انگیخته دیگران دزدیدن گرفت پس او را مجال دم محل
آن نباشد که نام استادی سخن را بزبان راند از سودای هر که لقمه برده است
بر حکم این زله ریزه چین خوان او شد و اگر اعتراف بحق نعمت او کرد نزدیک
توشه ۱۲
فحول معانی عذر آن مادهٔ فساد مقبول و اگر از انجا که سختی دزدان شیده باشد
چشم وقاحت کشاد و از برای هنگامهٔ زبان سوزان بوالعجبی و شعبده
کشیده که التقا رخاطر من است درین محل منصفان را بباید دید که اگر در
مصنفات او ابداع پخته و اختراع بخته بسیار است —

جامی از بیت معنی تهمت بر یکی یا دوئی پیش نیست عیب نباید کرد باشد که
التقا باشد و التقاط نباشد و اگر غالبش سرقه و منحول است اگر اقرار کند با یکند
موافق ۱۲ دزدی ۱۲ دزدی ۱۲
شاگرد نیست و دزد مر استاد مخترع را که منجرع رحیق او ست و ذکر آنکه این
جرعه نوش شراب

مکابر را چه خوانند بعد ازین بنشسته خواهد شد آن منکر منکر خود ازین
کار را انکار کند اما نیک درآنست که تمیز و تبیین در دست دیگرانست نه
در دست او ه

| چو دانا هست در عالم اگر منکر شود گو شو | | چه میجولی کند در دو پی یا طرز کسی گیرد |
|---|---|---|

اکنون بباید دانست که در هر که از شعرا چهار شرط موجود باشد او نزدیک
دو در بینان استاد مطلق بود اول انکه علم سخن بطرزی نصب کند که دبدبه آن
با دیگرے گوش زند دوم آنکه در عین معانی روشن آیینش بعذوبت
و سلاست بر نهج شعرا باشد نه بر نمط مذکران و صوفیان و سیوم آنکه جز دهائے
منقش او از یافت خطا دور بود چهارم آنکه چون خیاطان خیلی انیر کاله
مردمان قباے هزار پیوندی تقطیع نکنند ه

| چو ب شرط استادی کو بزن بر هر که هست | | این چار شرط استادی داد ست |
|---|---|---|

و شاگرد در شعر بر سه نوع است شاگرد اشارت و شاگرد عبارت و شاگرد
غارت اول شاگرد اشارتست و آن چنان باشد که اگر مبتدی را در روزن
خطائے افتد و یا در معنی فساد میخیزد در نظر استادی بینا سپارد و استاد
صلاح و فساد آنرا می بیند و باصلاح آن اشارت میکند که اینجا چنین بند
و اینجا چنان کشائی تا آن مبتدی از اشارت او بر غوامض آن کار مطلع شود
این شاگرد اشارتست و دوم شاگرد عبارتست و آن چنان باشد که مبتدی

طریق عبارت منتهی را تتبع کند و هر لفظ و معنی که در عبارت او ستاده بیند
نمونه بر چیند این شاگرد عبارتست وسیوم شاگرد غارت است و آن چنان
باشد که یکی را همت در انگیخت قاصر افتد هوسش در تصنیف غالب
هر یا ابیات استاد نقب میزند و را در خرابه خود می آرد و قطره خونی را که از
دل دانا بیرون افتاده است جگر گوشه خود میسازد و هم بروی می افشاند یقین
است که شاگرد سخن استاد است اما شاگرد غارتگر این را شاگرد غارت گوینده
خدا تعالی از شر چنین بی شرمان که همه تن شرم بی پایان اند گوینده و شنونده
را نگاه دارد آمین

چه سود عربده چون از ضمیر دزد فنیست | بروی صفحه گواهی همی دهد سخنست

بنده خسرو که استادی را استادی و شاگرد ذکر کرد تا اهل یقین را گمانی نرود
که این خیال برای آنست که خویش را رائج گرداند و جارح دیگری شود
خاریج این در ذهن مرادی داخل و آن اینست که دانایان بدانند که بنده را
درین کار از پرتو نظر اولو الابصار بصیرتی هست اما اسم استادی آن حریف زمین
شکسته نیامد زیرا که ازین چهار شرط استادی که ذکر آن در بالا مذکور است
بعضی در وجود بنده موجود نیست ازین روی که شجره سخن بنده شعب بسیار دارد
و از چهار طبع نشو و نما یافته است باری اول هرچه در مواضع مواعظ حکم گفته ام
حکم آن متابع طبیعت سنائی و خاقانیست و آن طریق چون آتش که میل بعلو دارد

وآنچه شعر تخلص وخلاصهٔ خیالست که از پردهٔ دل بیرون داده ام تتبع طبع مرضی بر ضمی وکمال ست وآن سیلی است چون آب که در صفا و روانی خیال انگیز و جان آویز است وانچه مثنوی وغزل روان کرده ام آن اتباع طبایع نظامی وسعدیست وآن جنبی است چون باد که در لطافت وتری از آن لطیف تر است وآنچه مقطعات ورباعیات ومعما ولغز است غباری از نه وجود من خاکیست وآن معجونی است چون خاک که چندین لطایف دران افتاده است وکثیف گشته ؎

| آری آری خاک گردد | | هر چه در خاک اوفتد |
|---|---|---|

حاصل از چهار طبع چنین شجرهٔ نامی برآورده ام بار خدای ثمرهٔ قبول بخشد انشاء الله الباری اما نثر بنده طبیعت خامسه است که با هیچ عنصری الفیت ندارد وخاص خلاصهٔ جوهر منست واصحاب تخیل را نیکو معلوم مراد از چندین بیان اینست که بنده را از ان چهار شرط استادی که گفته شد اول شرطی که ملک طرز است بر حکم ماجرائی که در مجرای قلم جریان یافت که چندین استاد را متابع کلمات بوده ام ؎

| چون بس رد طرز هر سوادم | | پس شاگردم و نه اوستادم |
|---|---|---|

و شرط دوم آنکه در نافه سواد بوی خطا نباشد ازان نیز دم نتوانم زد که نظم بنده اگر چه بیشتر روانست اما جا بجا در غزل ولغز لغزیدنی هم هست در هیچ شرط

مستعرف و معترفم که از لاف استادی قرعهٔ بر فال نتوانم غلطانید ماند دو شرط دیگر اول انکه اسالیب سخن بر شعار شعرا باشد نه بر صفت صوفیان مذکران در معنی مبیش سخن دانان از دانی و قاصی قصهٔ دُر فشانی ابر نیسان قلم خویش بی آنکه خیانتی در میان حائل شود فرو نتوانم ریخت که مفرح حرفم معجون خلاصهٔ شاعری است نه تخلیط مذکران در وعظها صوفیان و دوم شرایط استادی آن بود که خیام سخن را پیوند کهنه و نواز نواز مردمان نباشند درین پرده فرش شعر فشا توانم گستر و دوقالی سخن را نتوانم افگند که رشتهٔ تابی از کتابه کسی نکشیده و در نقش خود در وو نکرده از برای انکه اگر ناگاه سر رشته بیرون افتد پرده دریده کی باشد خواه هر سوزنی باز کشاینده به بینید حتی یتبین لکم الخیط الابیض من الخیط الاسود کسیکه چون سوزنی و خیام [illegible] سخن اطنابی تواند داد که بحیلهٔ او تا و عالم برسد و چندین خرندهٔ سواد دنیا که خیر مشهورات فی الخیام گوئی در شان ایشان است از پردهٔ دل بیرون تواند اورده چه محتاج است که از پیوندها مردمان دستبرد و زد که جز در دل غافل خود لقب نتواند کرد

پادشاهم عالمی در ظل شادروان من
گاو پشتی دیگران کی پیش چشم آید مرا

حاصل از چهار شرط استادی در دو شرط اقرار کردم که استادی ندارم در آن مقال استقلال نه یکی مالک ملک طراز ندام دوم از خلط [illegible] خلاص ندارم اما در دو شرط دیگر یکی سیاق سخن بر نسق شعرا دوم عدم [illegible] الله که درین

ودو شرط سطری چند توانم که آزادانه مواخذه تحریر کنم پس خود هم اینک حاکم حال خود شدم و حکم کردم که سند استادی نیم تمام دارم که اگر استادان بنده خسرو را در استادی هم تمام گیرند تمام باشم ؎

| نه هم از انصاف خویش اینجا تمام | | ناتمام ناتمامم نا تمام |
|---|---|---|

## در باعث تصنیف این دیباچه

شبی بهنگام شام که ازرقی گوز پشت از صد هزار شبتاب ضیائی و سراجی الجبینی کرده بود و سودات خویش را پیش ایشان از خریطهٔ اطلس فرو ریخته و جواهر منظوم دقائق را الصنعت ترصیع در سجع بسیط بر کاغذ شامی تخم نجم بیرون میداد و چهرهٔ صفحتی ذو الوجهین موشح کرده بود و بنات النعش اشتیاقی ساخته و ثریا مجموعه بپرداخته و خورشید که جوهری زرگر هر روز پس کوه جبلی میگردد دار تخته خاک فروشده ریزریزه بجنی میگردد مشتری که مسعود و سعد است با نثرش خوش افتاده بود و سلطان که با سجرهای شاکی تمام دارد شعری شامی را بلند گرداند و شعری سحانی را بگوشهای هوشمندان بالا میرساند و ماه که هم چالست و هم کمال خیالی باریک و بلند دلنواز بود و در آن تخیل سرنگون مانده با ذنب کز طبع بکرشمهٔ ابرو اشارت میکرد که مواخذه توانی کرد و ذنب جواب میداد که این ساعت بکمال اتصالی چه دریشه نگاه‌اش تو باشم نزاد و چه مهلت است تا شبها بیدار داری و روزها و روزگار خود بینم الخ که بکمال رسی آنگاه بر تو گرفت آرم چنانکه جهان بر تو دارد

شود و سیه روی تو بر عالمی روشن گردد نظم ـــ٥

| جمع شده جمله فلک منزلان | | انجمنی گشته ز روشن دلان |
|---|---|---|

در آن شب چون نوروز که بهار عالم افروز بود منکه بلبل سحرخیز شبها سو دوام
و در گلشت بهر سواد کلک خویش شب خیز بها کرده نسیم صبحگاهی فکرت
را در شانهٔ باغ درودی میدادم از شجرهٔ طیبهٔ سخن که کلوا من ثمره نوار
قمریان اوست میوهٔ جانی و نبات خانی بر چیدم و این گلدستهٔ نامی را که پروردهٔ
و برآوردهٔ بهار جوانی است آری ـــ٥ ربیع العمر ایام الشباب ⁂
چون دفتر گل بر دست کرده ورق ورق برگردیدم و دلم باغ میشد گاه با نشاد
چون مرغان گلستان آوازها از تیز بها خراشیده بیرون میدادم و گاه با نشاء
آن ابر کلک دریا موج در آید از برگستان اوراق فردوس بختم بهر بابه که سخن بلند
میکردم فلک دولابی را دهن پر آب میشد و از قهقهه‌هایی که از زبان کنم می
و بیخته بیرون میریختم سر فلک رجوع میگشت در اثنا این انشاد برادرم
علاء الدین علی شاه کاتب رفعه الله مکانا علیا که علی ابوطالب کرم الله وجهه گوی
قول علیکم بحسن الخط فانه من مفاتیح الرزق در باب قلم او افتتاح فرموده است
و این ابواب مفتح بر در او درست کرده و از سلسلهٔ خط او در دیوانگی نزد آن
[illegible] عنی البصر علیه از راه مردمکی
تا سخن چون نور در چشم خانه در آمده و مرا از مردمی او چشم روشن شد در ستی

کالنور فی السواد اشست چون لمحه بنظر بصیرت ملحوظ گردانید پرسید که در کدام
بحر فرو شده گفتم در بحری که قطرهٔ از آن دُریست و هر دُری از آن گردابی
جواب داد که لآلی منظوم تو بسیار برما گرد آمده است و هیچ سررشته پیدا نه آنرا
باری در درجی درج کن یا در خزانهٔ خزان انگاه به غواصی دیگر فرو شو ع

| اگرم بکن باری آنچه یافته | سعید نایافته چه یافته |
| --- | --- |

گفتم ای خازن گنج من خراب گفتار از ابیات بسیار آید تا مصراعی نگشائی
که در آیند و غارت کنند چون تو این گنجی نگاهداشتی بکن و سخنم را پاس دار و
حاضر باش که چیزی از ان نفایس سفاین غایب نکنی ع
(ای — جمع سفینه ۱۲)
سواد من که بمغرب چو شام نام گرفت ع زنزل او همه شرق وجهه چاشت بکن
نگاه دار او آنچه بلاست ع نگه ندارد لیکن نگاه داشت بکن
زبان چون شکر بپاسخ بگشاد گفت خسرو همه وقت آب در شهر و وحیات
(دریای بزرگ ۱۲)
بنا شده که داند که این روزگار شادربیشه چند کوه کن را اول بجای آب شیر خون
(حکیم ۱۲)
ریخته چندین نواها باربدی که هر یکی گنج بادآورد و شادروان مروارید است
(نام سازنده — پرده‌ای)
داری پیش ازان که این طاق کسری کش که سنگ در سبز است کمین شیرویه
بگشاید بهرام چوبین قلم را بگیر و کارنامهٔ دیگر شیرین خود را به شبدیز سودا
سوار کن و در میدان گلگون بجولان درآی تا بجز نقش رسانند ع تا کر بما ندار تن
(جمع شهر یا و نام شهر ۱۲)
نام خسرو مسکین چنانکه نام نظامی ز خسرو شیرین اول سواد اسے که بر من است

بیاض کن بعد از آن منشآت پیشینه که مسیبات شده است بدان پیوند پس
فراموش
صنائع البدیع در البسط بر آن بنده بعد آن چنانچه بروی تحفة الصغر و وسط الحیوة را بجای حسن
دیباچه مزین گردانیده جمال غره را نیز بدیباچه کمال بیارائی و آنگاه بقدر قدرت فکر
خویش منقح و منقا کن و در نظر باریک بینان که از عین عناد تعبیه نیارند پاره هرگه که
این همه شروط درین سطور بجا آوردی بعد آن اگر صدیقی صادق را غنی بصدق
نه بقصد بینی اگر نسخه بدهی تو دانی ؎

| مرا از بس که زیبا بود بندش | نه در دل بلکه در جان رفت و نشست |
|---|---|

چون روز دیگر که شمس که در سواد فرد شده بود سر بر آورده و حسن مطلع خویش بر آفاق
عرضه کرد و از گرم گشت و در تموز آمد و شهاب که همه شب کلک ممدود سریع
التسیر را بدیوان دو خانی میراند چون مطلع شمس بدید از انجمن ناپیدا گشت و ابر
صبح گاهی که در نثر در رنجار است ترصیعات که بپیر فلکی را بود مجبوبش گردانید تا سیه
که سعدی خوردست در دل شب گلستان آراسته مر درا بزنگی سپرده بود و همان
زبان که زنگی کنج بیرون میریخت در مقام خفی متواری شد ؎

| نهان شد شب که همچون طبع جاهل بود ظلمانی | سواد آسمان چون عقل دانا گشت نورانی |
|---|---|

حاصل بامدادان که خورشید اسعدی سواد مظلم شبانه را بیاض فر بود بستاده خسرو که
سر شعله از آتش طبع او عنصر لیست خریطه سخن را سر رشته باز کرد و سواد است را
چون نواز نافه از قعر بیرون ریخت الحق آن خریطه نافه بود از آهو بریده و آن مسطورات

مشکلین هیچ گاه روی خطا ندیده حالی که آن مخدرات روی پوشیده را از حجلهٔ خلوت

پیش همت در جلوه آوردم عطارد را که ماه از شرف علم و فضل بر سر خود جائے

داده بود از دل فلک بیفتاد و بشکست پیش کاتب آمد که من تیر شکسته ام مرا

قلم کن من نیز تیر چرخ بیشتری را طبع روانی قلم کردم و کلک من که سهم الغیب است

پوست از عز الهٔ فلک باز کرد تا ورق مراد ساختم زحل که سیاهی بسیار او در

قلم نیاید شیشهٔ سفتین نگون داشته بود لیکن حیران نحس در محبرهٔ کاتب قطره

در نمی خورد هر بار که سخن فروشی میکردم مشتری بنظر خریداری در من میدید و

وسیارهٔ زهره دستکی ضرب قلم میکرد و ماه سریع السیر در چرخ میگشت روز و شب تقویم

خویش را بحزن دل جدول میکردم تا بعد دو هفته این ماه چهارده را که غره کمالش

میخوانند با آراستگی تمام بر آوردم ؎

| | |
|---|---|
| فما هیت این که خورشیدیست پرنور | نیاید زچه گویم چشم بد دور |
| شمس یلوح النور فی اثاره | تخطف الابصار من انواره |

حالی که این کاغذهائے شکر پیچ را شیرازه بستم و این حلوا ربی دو داندود

که از شکر قلم ساخته بودم طبقهٔ دوستان مومن دل را که چاشنی المؤمن حلو می داشتند

در طبق داشتم چون سماع قول بنده در ایشان حال نقند در هر بیتی شوری و در

هر مصراعی سوزی پیدا آمد بنده را که گویندهٔ این جمعیت بسیار تحسین فرمودند

و گفتند که جمعی که تو ساخته جامع لطائف المتانست و این مجموعه که تو پرداخته

لطیفهٔ مجامع عالمیان است اگرچه تر از انجا که شکستگی است این جمع نمکین دیگر مینماید

ولیکن چون از عالم وحدانیت جمعتنا عند المنکسرة قلوبهم بالنسبه صحیح است

که این جمع جمع سلامت است و چون خیر الحلاوة فی الکلام کالملح فی الطعام

دارد و نمکی است که بروی جای انگشت نهادن نیست هر آینه که تا خوان چرخ

بر سر چهار پایهٔ عناصر قایم باشد این نمک انگشت سای اهل ذوق خواهد بود آنکه

آدمی است از برای لذت خواهد خورد و آنکه ستور است برای درد شکم فی الجمله

هر که این نمک چشید حق نمک من بروی متوجه شد که اگر پلید زبانی زبان گیرد

نمک گم کرده باشد ه

| | |
|---|---|
| اگر کسی نمک تلخ تو زبی سخن سود | تو باری از نمک من خوری حرام مکن |
| نگاه کن که چه سنجیده است لقمهٔ سخنم | تو خام خورده سنجیها سر و خام مکن |

بعد از آن که هر اثنی ترتیب مرتب گردانیدم و جایزه جواز دوستان دانایان

حاصل شد این دیباچه آراسته را راست کردم و کیفیت کتابی که درین کتاب

گرایا ست رفته است آنچه مشتی و شخصی بود شمّی و شرحی آوردم اگرچه کاملان گفته اند

که خیر الکلام ما قل و دل و قیل لم یمل والاکثار لما طلب القلیل اما آنچه در دل خاطر میکرد

اگر فرمایی بود و اگر مشغلانی خواستم که در کانون سینه نگاه دارم بضرورت بیرون

آوردم تا هنگامه گرم دارم ه

| | |
|---|---|
| دلی که آتش تو سوخته نیم سوخته بیش | عود از بهر دود [illegible] ش ارم |

در گوشہاے این کتاب بسیار قصیدۂ اہم است ہر سخن کہ بلند تر گویند نشنود داز
دفتر خود بجواب کسی التفات نماید چنانکہ از قصاید مطول شعر بحر الغبر جواب سنائی کہ دریاے
سایل است و ہزار جوالی بیک موج فرو برد کہ ہیچ جا بر نیاید مطلع آن اینست ؎

| باش تا پردہ براندازد جہان از زردی کار | | وانچہ امشب کردہ فردات گردد آشکار |
|---|---|---|

و مثل این بسیار است اما از ہر نوعی یکان بیت منظور نظر بینایان گردانیدہ شدہ
دارد تشبیہات قصیدۂ عید کہ در صفت ہلال ہمہ تشبیہات باریک و نو انگیختہ شدہ است
با آنکہ ہیچ چیز را چندین تشبیہ نکردہ اند کہ ماہ نو را مہذا ہیچ کہن نیامدہ است مطلع اینست ؎

| ہلال عید نگر چون جمال شاہد چین + | | بسی نقاب تنک جملۂ خیال چنین |
|---|---|---|

مثل این قصاید تشبیہ اصم بسیار است اما ابیجاز زیادت ازین احتمال نکنند دارد ترجیعات
ترجیع لغت اہم است و محبوب صامت مطلع اینست ؎

| ای دل بجان ماندہ چیز و دہ سوی جانان طلب | | در نفس اہل درد مایۂ درمان طلب |
|---|---|---|

ازین جمع از غزلہا و نیز بسیار است کہ لب بر آب دہان خشک گردانید اما نمو داری از آن
نمودم برای آنکہ غزل ہفت بیت باشد و یا نمید انم کہ ہر کہ ہفت وہی تواند کرد
با سن کہ شاہ سخنم کرشمۂ عروسان پیش خواہد اور در معرض معارضہ و مواجہہ خواہد داشت

| پس آن بہتر کہ از افسوس افسوس | | نگہ داریم خود را نام و ناموس |
|---|---|---|

از ہر کہ جواب آن غزلہا رجواب طلب کنند خشک آرد دارد مثنویات قران السعدین
کہ اوصاف بر آن صفت ہیچ وصاف نبیش ازین گفتہ است و نہ بعد ازین گوید

ذکر رباعیات ومقطعات قطع کرده که چندین عرصه ندارد که نظر آن عرض افتد اما در نثر
مقالات تیغ وقلم را مرقعه غریب نگهداشته ام نه زبان تیغ را بر قلم کامگار گردانیده ام
ونه زبان قلم را بر تیغ فرمان گذار هردو سوے را سوی داشته ام تا هر کرا قوتی هست کجا برابری
وجهان دهد اما به شرطی که از لطایف من التقاط نکند ولیکن در گمان من یقین است که
چیده اند۱۲
جز من دیگر را این مجال محال است

| | | |
|---|---|---|
| بردی تیغ من ای خصم تا برون تا‌ئی | | که ناگهان سر او بار خود قلم بینی |

اینهمه که در قلم آید توقیعات دیوان انشا بود اما موضوعات دیوان نگر که چه
نقدها در خزانه واجب الوجود باقی داشته ام که همه ایجاد وضع میشود و اضع صنعت
در شعر چنانست که در شرع صاحب مذہب و مصنفی که صنعت واضع را استعمال کند
چنانست که در فقه قضیه چنانکه فقیه محتاجست بصنعت واضع پس شاعر عالم باشد
و واضع صنعت مجتهد و مشی سخن مقتدی باشد و واضع مفتاگر پزنده گان سودا که
زنده گان جاوید ند چندین صنعت پخته را لقمه نگر دندی ریزه چینان را چندین صلاء
لغمت از کجا بودی

| | | |
|---|---|---|
| مرا این لقمه کاندر دهان افتست | | جوانمردی ز خوان دیگرانست |

القصه هرچه قضیه تصنیف بود مقدمه مقدمه در بالا محمول کند و موضوع را باش
و بین که چه نتیجه میزاید اینهمه وضعی میگویم که ملک صنعت در این کیفیت کم شنیده
باشی و چون ذکر بعضی وضعها چنانکه سرهای داستان در کتاب نظم و کتابه بر سر هر شعر

هم تمثیل آن در دیباچهٔ تحفة الصغر کرده ام و ذکر تخلص او که وضع نسبت و چندین
صنعتهای دیگر هم در دیباچهٔ وسط الحیوة مذکور شد تکرار نمیکنم مگر بعضی ابیات که ضرورت
برای بیان وضع معنی خواهد افتاد اما موضوعاتی که خاص درین دفتر است بالاطلاق
آنرا درق شکستم که اینجا رقم کنم اگر اصحاب فضل درین بیماطلتی نکنند و اگر قلم چپ انگشت
انصاف کشند خود چون قلم سر نهاده ایم ـــ جف القلم بما هو کائن

| | |
|---|---|
| برای تو عرض میکنم موضوعات | ای خواجه عنایت کن و استماع فرمای |

## بیان صنعتهایی که موضوع بندهٔ خسرو است یکی از صنعتهای بنده

این صنعت که ردیف المعینین نام دارد نامداران سخن پیش ازین ردیف را
بیک معنی پسند کرده و پسند کرده بنده در ردیف نیز تصرفی بصرفه کرد و که ردیف را
معنی فرو نباشد بلکه الهامی بخیزد ~~نظیر البیت~~

| | |
|---|---|
| هرچه بر سر رسد نکو گردد | هرچه باید ز حق نکو باید |
| جعبه چون گردن تیرت کند سیمرغ از کرم | پر چون طوطی کلک شود طاوس جان پرور |

صنعت دیگر پیش ازین عقد کنندگان ابیات قصاید را از دائره طریقهٔ چنان موقوف
چنان بوده است که در مصراع اولا ارادهٔ معنی موقوف میداشتند و مصراع فرود را حاصل
گردانیده نتیجهٔ معانی تمام از مصراع نهشته متول مینشد چون سخن از سخن ساید قطره لعلی
که از قلم کاتب در بطن کاغذ چکیده است در کمال بلاغت حل شد اگرچه اعتبار طبع
بوقت وضع رحمتی بوده است اما ببین که چه دلاری غریب در هر حرف بادر وجود آمده

است حامل موقوفی که جمله طبایع حامله تا ایندم است از زادن مثل آن عقیمه بوده اند و بعد ازین همه مُنظری جمل فحول شعر حامل شوند داخل تذکیر زه دبهند شکل بیت چنانست که هر مصراعی حامل و موقوف با مصراع دیگر هست تا سیوم مصراع و در چهارم مصراع معنی چنان موقوف داشته که نا زاده سخن گوید رباعی اینست ؎

| | |
|---|---|
| در حسن کسے نزا نمانند الا | خورشید که هر صبح برون آید تا |
| خدمت کند و پاے تو بوسد اما | بینی تو ببوسے او چو پا بوسد تا |

## صنعت دیگر در صنعت اشتقاق

گویندگان بیش بیش از دو لفظ ترکیب نکرده اند زیرا که ترتیب معنی زاید از دو لفظ تا غایت سه دشوار است من بنده از آنجا که حدت دیدانی تیغ زبان من است قطعه تقطیع کرده ام که زبان جواب انجا علی القطع بریده است ازین ردی که در هر بیتی مصراع آخر تمام از یک جنس لفظ بر سبیل صنعت اشتقاق معنوی و بے تکلیف ربط یافته است چنانکه حرفی زاید براے اسم در آن فعل نمی تواند کرد قطعه

| | |
|---|---|
| ایکه چون خنگ تو جولان در گرفت | گرد گرد اگرد گردون گرد گرد |
| پس که خلق از تو بسر ما بُرد بُرد | برد برد برد برد ابرد برد |
| چون دد دردد در خصمت خورد گفت | درد دد درد دردا ادرد درد |

سوختی که در پایشان پیش باشان پیش جیند چیدید معنی برا لبسته اند حرفی الحق بوده اما چنانکه الف در نقش سه حرفت بر سبیل کی گرفت بنده سوختی منع کرده است

که حرفی بر سبیل تجنیس از لفظی بیرون می آید چنانکه پیشین شین درست سه حرفی تهجی
و از لفظ یسین سین تمام و از لفظ کلام لام کامل و از لفظ مجنون نون بی نقصان
و نام این صنعت موشحی مشجر است از جهة نظر این صنعت را اینجا هم بر سبیل موشح
آراسته کرده شد ۱۲
مشرح باز نموده شد و مضمون موشح چون ترکیب کنند اینست که این موشح را موشح
مشرح نام است موشح اینست در صفت موشح استادان سوالف ایام نقشبند کرده تا
اکنون کرده از لطف عمیم ایشان شربت دواد و شراب نوشین ماست بنده آنرا
شرحی و کاری تبرسیکنند نه مخالف و ذمیم که هر کس روا و ناروا گوید نشین
و این موشحی را که از صمیم سینه من است ببین که از شعرا پیشین باری چنین
صدقا
موشحی که حرفش در بیت نکنون ندید خدا لیء سلف سوالف که در خاک رحیم
پوشیده
گشته اند و تلمیح وصل و آبین از ایشان نزهة رحمتی کناد صفت دیگر اینست
بیت بی مستزاد ورا استادان ماضی چنان می آراستند که بیت بی مستزاد در نفس
خویش تمام میبودی چنانکه مستزاد اگر بودی و یا نبودی معنی بیت موقوف آن
نبودی و درین صورت مستزاد مهمل می نمود تا بنده این صفت مستزاد را حال
موقوف انگیخت چنانکه بیت موقوف باشد و مستزاد حاصل و تا ازین صورتی نزاید
از و معنی بیرون نیاید یعنی بیت مستزاد تمام نشود بیت مستزاد اینست

| تا خط معنبر از رخت بیرون جست | | از ناو دو چشم خویش هر عاشق مست |
|---|---|---|

رخ گلگون کرد

| در جوے جمال نگر اب نماند | | کان سبزہ کہ زیر آب بودی پیوست |
|---|---|---|

سر بیرون کرد

سخنوران متقدم را صنعتی ہست کہ لب برلب نرسد اما درین مقام توسن طبع مجالی دارد کہ بشعر صد بیتی خانہ بخانہ جولان تواند نمود اما بندہ از فضل صانع بیکام و زبان صنعتی انگیختہ است کہ بیکام و زبان سخن توان گفت و این رباعی کہ لبالب بیان معنی است دور و ہیچ زبانی را جاے سخن نہ بر سبیل تمثیل آوردہ شد رباعی اینست

| موے مہ ما بہ بوے ما بو یا بہ | | بی او ہمہ یم موے دیم ما دے بہ |
|---|---|---|
| ما ہیم و می و آن مہ ما با ما ہ | | ما با مہ ما و ماہ ما یا ما بہ |

صفت دیگر صنعت معما پیش ازین جملہ بحساب جمل بودی یا نوعی دیگر تصحیف و تجنیس مقلوب با غلاقی می انگیختند چنانکہ صریحہ معما نمودی و معنی زاید کم بودی و نام از معما دشوار بیرون آمدی اما ہیچکس درین صنعت چنان نام بیرون نبرد کہ مولانا بہاء الدین بخاری نیز ایراکہ معمائی انگیخت کہ نام گم شدہ سخنوران را روشن کردی معمائی کہ مردم چشم پیش گر بر دو دو بر سر حرف برسد ہیچ سر نیاید بندہ تیر پیروی او میکرد تا یک روشنی دیگر روی نمود اگرچہ طرز عمامہ سر آمدہ آن بزرگ از ناپکیہا بسیار طراز دارد اما تکمہ کلاہ این ترک ہم بہے می ارزد و طراز او آنست کہ بیت در نفس خود از روی ظاہر معنی و بربست تمام باشد و ضمنا از بعضی لفظ بر سبیل ابہام حرفی چند بیرون آید کہ نام دوستی تخیز د چنانکہ این رباعی از ان اوست

| | |
|---|---|
| مشک از سر زلف او گرفتم بشکیب | تا در خد بخیال تو یک مو دیدم |

هرگاه که از مشک شک برود میم ماند و از خد خال برود یعنی لفظ خد یا ماند و موسیان خدا آید محمود شود و مشک بی‌شک یعنی میم مجرد اول آمده است پس محمود بخیزد و بنده را نیز مثل این مطالب بسیار است یکی از جهت نظیر اینست

| | |
|---|---|
| دی کرد خط سبز تو میگر دیدم | نام تو همی گفتم و می بشنیدم |
| از خط تو در میان سوره دیدم | باریک نمود و بگیر و اسپندم |

این هم بر مثل اول است و نام مهر و بیرون می آید این طرز استاد بود اما طریقی که وضع بنده است آنست که بیتی بنفس خویش در مدح و یا در غزل و یا صفت کسی یا معنی دیگر تمام باشد و کسی خیال نبرد که در زیر این خیال دیگر است اما چون نگاه کند بعضی الفاظ که فارسی است عربی کنند یا عربی باشد پارسی کنند نامی بخیزد چنانکه صورت معنی مثنوی نگردد

مثال

| | |
|---|---|
| نام بت من که هست همچون [illegible] | گر دریابی زر و همت در نی داد |
| ششیر زبان روان کن اندر تیزی | پس بر سر زر و مغز سا بین و بکاکه |

مغز را اگر بزبان تیزی بر تیغ شود و در را اگر تیزی گاه شد لعل شود پس مخلص درست خیزد

مثال دیگر

| | |
|---|---|
| ای از قلم تو کرده نه چرخ کهن | پیدا الخجسته چشمه شیرین سخن |
| تا نام تو روشن شود از سحر گری | آن چشمه که هست شده در پنجم [illegible] کن |

ظاهر معنی آنست که چشمه را ماهی کردن ساحری باشد اما معنی از دو سه معما
عین چشمه است و نون ماهی هرگاه که در لفظ چشم عین را نون کنند چشم شود و این طریق
بنده اختصاص دارد ورنه این معما را از تشبیه کور دلان بی انصاف نگاه دارد
آئین صنعت تشبیهات تو بسیار است این مجمل جمله را متحمل نتوانند کرد اما
اما دو سه نظیر از برای یاد کردن گرد کرده شد یکی ساق را بماهی چنین که نظیر آن است

ز انتظار دو ماهی ساق تو صد چشم | | بزیر پیرهن دارم چه دام ماهی گیر

دوم تشبیه طره است بقناره معلاق قصاب نظیر این بیت

طره‌هائی کشته دل آویخته ست | | گوئیا دکان قصاب است

سیوم تشبیه رفتار معشوق است برفتار کبوتر که در نشاط باشد پیش ازین
رفتار کبک را تشبیه کرده اند اما خود هم منصف باش که کدام بهتر است این بیت
از برای نمودار گفته کردم صنعت دیگر

نسبت خرامش آن نازنین بکبک کجا | | کبوتری بنشاط آمده است پنداری

صنعت دیگر ایهامی وضع کرده ام که از یک وجه صورت حالی بعربی خوب
دلکشا در بسته خیال نماید و از یک جهت دیگر مقال بفارسی مرتبط و مربوط در
بیان آمده پیش ازین که شهسوار انوری و پارسیم بادپای سخن را کسی این ریاضت
نداده بود که بیک تکا پو هم در عرب رسد و هم در عجم حقیقت است که کسی درین
شیوه بیت شروع نتواند کرد سخنور دیگر خون دل را آب کند تا یک سطری ازین

بتوانند بهشت بنده خسرو در کارگاه کلک یک جزو ازین باریکیها بریافت تا
جوهری کرد این جزو منقش نگردد اگر نه هر که کلمه را برهم کرده تواند مستغنی نزد دقیق خود را
ازین اکسیر پیوند کردی این رساله در ترسل مکتوب است و کیفیت تمام هم در دیباچه
این رساله هم انجا تحریر افتاده از آن سبب که تطویل انجا مد انجا نیامد اما این دو بیت
از برای نظیر آورده شد **عربی و پارسی**

| | |
|---|---|
| بهاری باد داری شاخ ناری | روا داری کباری ÷ داری |
| بهائی خانه داری با بها کن | هوا داری و نادانی رها کن |

**صفت دیگر** بیش ازین شعرا که مشاطه اشعار است در صفت ایهام موی چنین شگافتی
که دو باریکی حاصل شدی بنده بکلک تیز تیز موی معنی را چنان بشگافت که از یک موی
هفت باریکی حاصل شد اگرچه پیران از طرف محاسن و موی بوده اند من گوشه نمیگیرم از
طرازی من بیشتر از آنست که از پی این چهار پنج موی زیادت بیخ درمانده ام انصاف
که در شب مظلم سودا به ازین موی نتوان شگافت اینهمه که موی در موی بانگ تر دی
کرده ام دهلی زیر گلیم بود اما خلاصه سخن اینست که اگر بیش ازین صورت ایهام را بدو
وجه جلوه کردندی که هر که بدیدی متحیر گشتی طبع خسرو ایهامی وضع کرد موجه تر از آئینه
زیرا که در آئینه از یک صورت یک خیال بیش در نظر نیاید اما این آئینه است
که اگر یکی روی نهی هفت خیال درست و روشن روی نماید و این ایهام را
ایهام ذوالوجوه نام کردم بیننده بباید که گرد بیت نیکو نگرد و دو اگر در نیابد

اورا اغلاقی باشد آن از کندے کلید خاطر او بود کہ ابواب بر بست لبغایت مغلق ومحکم است و آنکہ در آمدن و بیرون شدن این مصراعہا دریافتہ است بر وے بغایت کشادہ
نظیر اینست از لفظ باز وا ازچہار معنی درست میخیزد و بر لفظ سر میبا یداستاد۔

| | |
|---|---|
| باز سر باز تو یا سیمرغ سر بازی کند | اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار |

معنی اول یعنی باز را در شکار داری۔

| | |
|---|---|
| باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند | اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار |

معنی دوم یعنی کشادہ داری باز را۔

| | |
|---|---|
| باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند | اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار |

معنی سیوم یعنی اگرچہ باز داری پیش در شکار۔

| | |
|---|---|
| باز سر باز تو یا سیمرغ سر بازی کند | اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار |

معنی چہارم یعنی اگر تو باز داری مراد آنکہ باز دارہ باشی۔

| | |
|---|---|
| باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند | اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار |

اما از لفظ مجموع سر باز داری سہ معنی دیگر میخیزد بر لفظ گران میباید استاد معنی پنجم یعنی اگر تو سر باز داری در شکار۔

| | |
|---|---|
| باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند | اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار |

معنی ششم یعنی اگر سر دارہ

| | |
|---|---|
| باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند | اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار |

معنی هشتم یعنی بازی را سر کشاده داری مراد کشاده داشتن بازی آن است که تمام مهره
را سر در کلاه دارند نظیر دیگر

| پیلتن شاهی و بسیار است بازت بر سریر | زین مرنج ای ابر و باغ اندکی هست بسیار باز |
| --- | --- |

از لفظ بسیار باز هفت معنی درست میخیزد یکم تو پیلتنی ازین مرنج که گویند بسیار بار
یعنی گرانی تو بسیار گویم دوم تو پادشاهی ازین مرنج که گویند بسیار باز دادن تو
بسیار گویم سیم از برای این مرنج گویند بسیار بار یعنی بسیار بارنده گویم چهارم ای ابر
ای ابر ازین مرنج که گویند بسیار بار پنجم ای باغ ازین مرنج که گویند بسیار بار یعنی بسیار ثمره
ششم ازین مرنج که ترا بسیار بار گویم یعنی نیکوکار گویم هفتم ازین مرنج که ترا پیلتن و
پادشاه بسیار بار گویم یعنی بسیار بارها صفت دیگر آنکه تصحیفی غریب تصحیف فرمانست
بسیار است و در اوایل لفظی مصحف کرده‌اند چنانکه هر دو به پارسی یا بعربی در تصحیف آمدی
و آن را در صفحه که نگاشته‌اند هنر پیداشتی مگر در مقامه تمهیدی که هم سطر داری آمده را
و مولانا بهاء الدین بخاری نیز درین مقدار حکایت نوشت که خدمتی با سجه پارسی نوشته
چنان باشد که خدمتی با سجه این لطیفه را لطیفت فهمان تحفه مجالس و محافل ساخته
تا بنده را نیز درین داعیه افتاد و باعث این خواست این مصحف که بیت یک طرف
همه عبارت عربی و دوم طرف جمله درست فارسی درست در قلم آید مثال آن بیت
عربی تو اُسی مرو شکی تحت داری داشت بهم بالی و شاهی فارسی تو آری مرو
نیکی تخت داری داشت بهم بالی و شاهی ذکر رسانه

نوشته شده است که هر دو طرف پارسی بپارسی و عربی بعربی بیت غرض عرض است
اما بنا بر حکم آنکه استادان فرقی میان تصحیف و تجنیس خط نوشته اند که تجنیس خط را
هر دو روی ردیف صحیح باشد و تصحیف را البته یک جانب وجه هجو افتد این رساله متکلم
تصحیف دارد که جانب مدح است و چند دیگر هجی میکشد این نیز در ترسل است از آنجمله
یک بیت پارسی و یک عربی اینجا آورده شد تا بکیفیت [illegible] کرم درین صفحه تصحیف نظر فرمایند
حُبّینا بهابه مجیدُ دُمُ + موقّرة العزّة فی الایام + حُبّینا بذابه مجدُ دمُ + موفرة العثرة فی الانام
فارسی — خانه خلقی و به حلم گهی + بعلو همت گیرد رگوریت + خانه جلقی بحلم گهی + بعلو همت گیرد گو
صفت دیگر باز ایهامی دیگر بربست کرده ام که یکطرف همه هندوی می افتد نظر

| آئی آئی بهان بپیاری آئی | ماری ماری براه موری آئی |
|---|---|

حاصل در پارسی و عربی چون ثباتی بود بیاضی کرده شد تا اهل این کار و دانا اهلان انگاه
بنده یقین گردد که من درین مراحل زاد راحله برده ام و ازین کیفیت مراد آن مراحل
شده اگر در عربی بنا بر قصور تحصیل تقصیری رفته است بینایان دانند که در پارسی عهده
آن چگونه خواسته ام ؏

| تری سوار رخته ام در پارسی دارم هنر | | ردم و خراسان آمم خوش الستیه سوی تو گوید |
|---|---|---|
| آنکه نه دریا نگر بپا در خاک اندر گهر | | زانکه سار و داری نظر خندا فتضا وقیع ما گوید |

بعضی از اهل زبان اهل مزاج که بیلای بلاوت گرفتار ند بر ما گرفته آرند که فلان
جز فارسی میدان فارسی نیست و در عبارت عربی چندان علوی نشانی ندانسته جواب

آن خزان جود آب است میخواستم که سکوت را جواب آن احمقان سازم اما هم خیکی
سخون ایشان نگذاشت که پوستین ز شیرین سخنان سمرقند و قندهار تلخی ندارم اما
سخون راست اگرچه تلخ باشد اَلحَقُّ مُرٌّ در همه خطه هندوستان سواد اعظم دهلی است
و مناره او ستون آسمان است و کتابه مناره اِرَمَ ذَاتِ العِمَادِ الَّتِی لَم یُخلَق مِثلُهَا فِی البِلَادِ
تختگاه چندین سلیمان بوده که اگر باد هر روز درین شهر یک ماه راه بامداد و دو ماه یک
شبانگاه تا بامداد در شهر دیگر باشد و شبانگاه در شهر دیگر غُدُوُّهَا شَهرٌ وَ رَوَاحُهَا شَهرٌ همی
دریا بادی که از بزرگی خویش در عالم نمیگنجد درین بحر از شعرا و عربی و پارسی چندان اند
که از عروض عروب تا بحور چنین نباشد اما آنچه درین شعر عربی باد ستادی مخصوص اند
و خیال انگیزی آینها و عربت ارند … و در همه و آب آداب واقف بلکه در شعر عربی
چنانند که اگر متنبی [نام شاعر] زنده بودی تیغ محرابی زبان ایشان را بجای سیف الدوله سجود
خود ساختی و ابوبدی دفتر خود را بهجو اوراق گل پاره پاره کردی یکی از انها برجیس
فلک منزلت شهاب الملت والدین [نام شاعر ۱۲۶] که شهاب فلک از آتش طبع او صد باره دیوان
خود را سوخته است که اگر آن سلیمان ممالک سخن را عزیمت جمع کردن دیوان بودی
این چنین را جان رفته در تن حاضر گردانیدی و امراء القیس چون قیس مجنون گشتی
هر شعر بلند شهابی آسمانی است پر کواکب و خلقی دیوانه ان بعضی شیاطین الانس و
جن سمع می هند و استراق میکنند از سرقه ایشان خدا تعالی نگهدارد وَحَفِظنَاهَا
مِن کُلِّ شَیطَانٍ رَجِیمٍ اِلَّا مَنِ استَرَقَ السَّمعَ فَاَتبَعَهُ شِهَابٌ مُبِینٌ و دیگر سحر تقریر فضلی

فضل کبیر الدین محمد عراقی آن کلاه پوشی که موج دریا باچندین پنا کناره زیبه البیت از
قبای تبحر او زهی گوهر تاج که عامه مشتری باچندان سر آمد که تکمه البیت از کلاه آن سری بان
ای جادوان عرب به بزرگی و استادی او اعتراف کنند که انه لکبیرکم الذی علمکم السحر در
مصرع جامع دلی که سحره عرب بسیار اند مرا که ید بیضا هست در عربی نیز مجاهدی مجلد گردانیده
شده ی اما هم بموداری پنج وده بیتی هست تدیانه دیارسیانه پسند شد نمودار این است ذائب

ذاب الفؤاد وسال من عینی الدم — وبکی الدامع کلما انا انسجم
افنیت عمری یا عفا یة شیبتی — کان الزمان وللمیتة اشتقم
واذا انجت لا آوری کرب النوی — تبلی الاحبة والاعادی ترحم
یا عاذل العشاق وعنی باکیا — ان الشکون علی المحب محدم
من مات مثلی فهو یدرجه لیلتی — طول اللیالی لیت بات یتتم
یا صاح لا لعن علینا للهوی — هذا من الرحمن حکم محکم
لا تشربن مدام و تشرب ابد — قد ذقته اری الصبابة علقم
یا جار صحبی را فعلوا من بیننا — جار الهسار یتتم خو حسم

[1]گداخت دل و روان شد از دو چشم من خون و حکایت کرد اشکها ظاهر گاه که پوشیدیم۔
[2]فنا کرد عمر مرا ای نهایت آرزوی من قریب رسید وقت مرگ از جهت مرگ بیمار شوم۔
[3]و چون ظاهر کنم نزدیک قلق حزن فراق میگویند دوستان و رحم کنند دشمنان۔
[4]ای ملامت کننده عاشقان بگذار مرا گریه کنند بدرستیکه قرار بر عاشقان حرام است۔
[5]کسیکه شب کرده است مثل من پس او میداند حال من درازی شب چگونه شب کرده است۔
[6]ای صاحب لعنه مکن من بسبب عشق این از خدا حکم محکمی است۔
[7]نوشیده تو شراب و دستی ندان بار که من نشنیده ام در ایام یگی۔
[8]بند یا دران من که رفته اند از میانه ما۔

حقیقت اینست که این طریق نیک نمیدانم اما از برای ننگ ندانم این چند بیت ثبت افتاد چون معذرت خود کرده ام شاید دانایان معذورم دارند و نادانی من بخشانید و هرچه که برمن خواهند گرفت بر خود گیرند۔

| ترک هندوستانیم من هندوی گویم جواب | | شکر مصری ندارم کز عرب گویم سخن |
|---|---|---|

جزوی چند نظم هندوی نیز نذر دوستان کرده شده است اینجا هم بدیگری بس کردم و نظر برین داشت که لفظ هندوی در پارسی لطیف آوردن چندان لطفی ندارد مگر بضرورت آنجا که ضرورت بوده است آورده شد۔

| چو من طوطی هندم ار راست پرسی | | ز من هندوی پرس تا نغز گویم |
|---|---|---|

ذکر ترتیب سه دیوان پیش ازین اوستادان سخن کسی را سه دیوان نبود مگر مرا که خسرو ممالک کلامم مسعود سعد سلمان را اگرچه هست اما آن سه دیوان در عبارت عربی و پارسی و هندی در پارسی مجرد کسی سخن را قسمت نکرده جز من که درین کار قسام عادلم

قسمت چو چنین بود چه تدبیر کنم ۞ ظرفان معانی دانند که در پیچ خزاین سخن

چه ظرفه عجب انگیخته ام سهم اول از کودکانست که از جنب خطا و صواب بیرون پریده است و هرچه کشتری بود بچشم باریک بینی راست کرده ام و از آتش دل تاب کشیده و بنام تحفة الصغر نشان کرده تا هرچه پیکی انداز است هم درین کیش بپری شود تا صاحب غرضی برمن که نشانه من صیغت نقد استهدف شده ام تیر برمی زند ۔ دوم وسط الحیوة است که از عین عنوان شباب ز سیاهی قلم قطره قطره

کریه تصنیف کردن نه شد

از ظلم ۱۲ کتابه

چکیده است و از چندین بحرها لبالب شده من که در اشیدن صنعت دستیابی

پور بیجار بودم سفینه ساخته که هم به برکت ما زیبد تا هر کرا درین معبر گذری باشد رخت

(استاد) حیوة را با آسانی دیگران توان برد و اگر از آشنائی عین شعر دور بود روش بحر را هم بدین

سفینه پیش معلم تخته درست تواند کرد و اگر خود متعطش باشد آبی تواند خورد

| | | |
|---|---|---|
| آب خوش گر خواهی ای تشنه بدریا من آی | | نه آنکه اندر یای عالم کس نخورده است آب جوش |

اما سفینه آخرت بحریست زاخر و محیطیست پر از سلسبیل و کوثری آب سبیل بهشتی

بی قصور و هر بیتی از بیت معموره بوستانی که هر گلی در وا از اوراق از هر دفتر ابر زوبست (نام شاعر)

و هر سبزه در وانه نجوم از تقویم پور بیجان بدیست بفر الکمال آراسته بلکه آفتابی (نام شاعر)

پور بیجان

با هزار مطلع روشن خاسته

| | | |
|---|---|---|
| نج نج ای عزه میمون که ز نور | | شرق تا غرب جهان را بگرفت |
| آنجهان نیز گرفتن میخواست که | | که ادب حبست عنان را بگرفت |

اینهمه بالا و فرود که گفته شد لاف بی پایان است یعنی لاست اما از راه صدق

غرض از پرداخت شد دیوان آن است که آنچه حشو او لست هم در دفتر

(زیادتی) قدیم با ستیفاد سید و چون رقم صغر به سر آنست اگر سهوی و خطائی رفته باشد

(تمام) امید ... بدین جایزه اغماض دریغ ندارند و آنچه شعر گزیستی و شیرگیری و شباب

آن را نیز رنگی داده شد تا او ساطع هر دم را حیرت [illegible] اما از [illegible] گاه [illegible]

[illegible] برگیری باشند [illegible] که [illegible] آید [illegible] اگر [illegible]

زیرا که این سودا تمام پر از آهو است انگشت بر آهو نهادن چنان باشد که بر روی
یوزخال نهادن غلام شیر دلانیم که از سلسلهٔ انصاف جنبند و درین معانی غریب چون
سگان غریب دشمنی نکنند ؎ اگر مردمی نیست ای گرگ جنگی ـ بکن باری این
چشمهای پلنگی و آنچه نزدیک من سخت است که بدان چوب زبانی میکنم و از استخوان
سینه سخینه این گداز بیرون کشیده اینک برین صحن که خطاب غرة الکمال دارد
فرو ریخته ام از پالوده خام تحفة الصغر و لقمهٔ نیم پخته ترکی جوش وسط الحیوة بجهة آن جدا
کرده ام جاشنی گیران قایق را در مذاق بذوق بمانند و در نواله استخوانی و در ریزه دندانی
سنگ ریزه نیاید هر که این ریزه پارا فرو بالا کند تا آب زیر این نقش کرده یعنی هر سه را
که هر یکی حلاوتی دیگر دارد در هم آمیخته آن قلیه خوار را از برای این تلخیانه دشنام
هر دیانه از زبان قایل لایق نباشد

## در ذکر سرگذشت خویش و پیوستن بملوک و سلاطین و مشهور گشتن

حمد وافر و ثنا را وفر وافرین فراوان آفریننده را که چندین عوارف عرفان در حق من
ناسپاس ناحق شناس ارزانی داشت و در بهترین صنعتی از صنعات انسان که آن را
نطق میگویند بخششی تمام بخشید نه بی کمال قدرت ربانی که سکه زبانی چون من
زبان دانی را در سخن آورد پدرم سیف شمسی که از نور پیشانی تیغ آفتاب بود بصیت
شکستی اشتهار یافته جهان بقوت او میگرفت ؎ که برکشید خدایش بقبضه قدرت
غضب سیفی که با چندین اوصاف گوهر پاکش چنان بود که هرگز سخنی از زبان او بیرون

نیامدی ترک در خواب فرشته است او در بیداری فرشته بود از بالا آمده آنچنان فرشته را اگر در خواب توان دید صفت ملکی در طاعت چنان ملکه کرده که در دوره سیه چشم چشم سرخ نکردی هم از طریق امیر بود و از جانب عقبی صاحب لایت با آنکه امی بود اما همه همتش بر آن منحصر بودی که بیحاصل تحصیلی کنم در آب و گل من اینهمه کاشتها اوست که برسید هر آنچه چون مرغزار دنیا را از دور کرد و گلزار آخرتش درود یا مدار از الدنیا مزرعة الآخرة از بسکه شهد شهادت در مذاق او شیرین بود جان شیرین هم بر سر آن شربت کرد و آبحیات بل احیاء عند ربهم نوش فرمود نوشش باد

| | | |
|---|---|---|
| سیف از سرم برفت و دل من چو نیم ماند | | دریای من روان شد و دریتیم ماند |

من بنده در آن ایام هفت ساله بوده ام آماده چهار ارکانی بنا بهت تا بنات هشتم فلک را پامال میگردم تا پای بر سر هفادم در آن صغر سن که دندان می افتاد سخن میگفتم و گوهر از دهانم میریخت چون آن ابر که من قطره او بیم از سرم برفت یتیم ماندم جدم کرده آورده در خدمت خود شناکا گردانید بخت من پدر که جد من بود آن جد نبود بلکه دولتی بود صاحب دولتی چون چتر سلطانی سیاه دولت شعار املاک چهار پایه تخت اگر نشان سلطانی نداشت بار سلطانی داشت از فراخ دستی همه ممالکت در مشت خود در آورده در پرده کار تخت همه او میکرد تا از جمله ... را که ... فرمت ... خود ... [illegible]

[illegible]

سال عمر داشت هفتاد سال عرض مملکت بود زهی عرض دیر بقا که صد هزار جوهر را
پیش او بقائی نبود بلکه چندین جوهر با ریسمان در گلو کرده بود در سلک سفینه گوشان
خویش در آورده دو بیست بندهٔ ترک و دو هزار هند و ده هزار سوار در ظل ظلیل
علم علای او بود هر سال چندان کلاه و قبا میداد که به یکی جمله یک قبایان پوشیده
میماند هر باره که آن عارض سیاه بر مسلمانان باران رحمت باریدی از بس که بارش
عام بود کفرهٔ هند هم همه ابواب فتح بالای چشم میداشت اند بر ایشان نیز می باریده و
ولیکن تیز دستان فلما راوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا اگر صفت
خورد نیش کنم خود گوشه دریش تا دامن قیامت پیوسته است آنقدر در همه سبزه زار
زمین ترب نباشد که هر زمان از خانهٔ ولی النعمت بی برگان تنبول رسیدی آنهمه
نان دهی مونس تربیت او بادمن تیسیم را آن کریم در کنف پرورش مینمود تا
پرورده شدم بیست ساله بودم که بزرگ صد و سیزده ساله شد در بهشت که هزار
ساله راه بود بیک نفس برسید زهی قدم که در دم زدنی هزار ساله راه چشم پیش کرده برفت

| توهم انجا رسیده بی پاسی | | دیده یکدم ببند و باز کشای |
|---|---|---|

بعد از آن تعلق بسرای دولت خان معظم کشلو خان بطرف چهو کردم و از آن دست
آویز عاقلانه با عنان فلک دوال بازی آغاز نهادم حالی که بدو لاحق شدم الحق که
آن علاقهٔ مرا علاقهٔ دولت او گردانید بقدر سه سال تعبیده چند حالی که چون دیگران
توان گفت پیش کش آن بساط انبساط کردم پیوسته بوستان مجلس آن خسرو کشیده

به نسیم سوسن زبان خویش تازه میداشتم تا روزی شاهزاده خورد بغراخان بزرگی

فرموده در خانهٔ خان معظم کشلو خان که ابن عم او بود مهمان آمد بدان النسیب که از عشرت

ایشان مدام دور سلطان میر سید از حرفا جلوتی چند را برد از نبیا شمس الدین دبیر

و قاضی اثیر را ثرد ران قران السعدین و اجتماع نیرین که عطارد و مشتری داشتم

و از آنطرف از دوگانه یگانه نوبت سخن پنجگانه کرده ازین جانب من بنده در بزم جهانگیر

گکانی کوس هزارگانه سخن چنان میزدم که ایشان را نوبت نمیدادم چنانکه از دیدبه طرفین

هم از دو نوبت زن سنجر غلام و هم بندگان نوبتی را گوش باز میشد در بر دریا باره تا فهم

سخنوران چون صدف دهن گشاده چندان بباریدند که هرچه در روی زمین بود

تر کردند زهی زرافشانی که نرگس بینندگان از خیال گل نثار یرقانی شده بود و از

بارندهٔ سرواسهها چون دامن گل صدپاره میشد از بسکه حلوای سخنم بغراخان را بمذاق

افتاد از آن نوالها که در خورد پادشاهان باشد یک طبق پر از سکها سفید جغرافی

فرمود تا پیش من آوردند که این تماج بغراخانیست وجه مطبخ خویش کن مرا از آن

دقیقه پخته که لقمهٔ خام نیابتی تر بود در خریدهٔ بازار بندگی گردانید خان مادر مزاج

بغایت غیور بود اثر تغیر بر بشرهٔ او ظاهر گشت من بنده دریافتم و از بعد دری در

آمدم در خانهٔ خویش را ده ماه و چند روزی بگذشت گذشتها هنوز از خاطرش نگذشته

بود و خواست که مرا نشانهٔ بلا سازد و سهمی زند خیال آن سهم در دلم بکشت [illegible]

چون تیر بجستم و حیله کردم و بعزم خدمت ملوک سامانی راه ساما بر پیش گرفتم [illegible]

سلطان خود بنده سامانیان بود چندان آزادیهای بنده تقریب کردند که شاهزاده
را بنده بنده ساختند در حال بنده را پیش بردند کار خود پیش از آن پیش رفته
بود بنده به ندیمی خاص مخصوص گشتم و برقاعده خدمت قیام نموده روز
بروزگار به اوج میشد ناگاه اعلام اعلی از دار الملک دهلی لی داد از سمت لکهنوتی
عزم جزم گردد دریای از آب شمشیر زمین قطع کنان سوی دریای مشرق روانشد
شاهزاده مستعد نهضت میشد که مستدعی رسید در زمان بر حکم استدعا با استعداد اولی العدل
جنبش
بحضرت جهانبانی بانی جهان پیوست مدت یک سال راه بسر بردم هنوز راه را منقطع
نیاشتند
نبود حاصل از آن سوی لکهنوتی صد و پنجاه کره که آن می بریدم کره نبود جز بود کی کره
و جز با جاله و تحلیت پالان از پشت ستوران فرود نیامد زمینی یافتم چرا نه هندوان کافر
نام مکان
! هر از پشت بجاله و تحلیت آورده و انشتی آن زمین پاگیر که خشک رو باره دی بسته
نیر اکه غلالی پا ... اگر پا ... در آن غلاب افتادی چون مگس در غلاب گرفتار ماندی
آب سیاه و گل تیره که گوینده همان است القصه قصه دراز است و باز سخن را محل
پرداز نه خلاصه چاشنی آنکه طغرل پر کم کردند و شاهزاده که بدعا و زاری در حضرت
خیر الناصرین میگفت و انجلال ... تنگ سلطانا تا ... را باقطاع لکهنوتی چتر لعل بر
چنان سر بلند شد که فرق فرقد سای او ... اطلس ... ملک شمس الدین دبیر
و قاضی اثیر ... مستعد که ... سا ... گیری ... گریبان گیر ...
... [illegible] ... روان گشتم ... [illegible]

ظل آلهی در شهر بیست و ششم هم در آن شهور بزرگ قان نام مالک از فتح و مرحله در رسید و
آوازهٔ رسیدگی تخم بد در رسیده بود رسید تا از میوهٔ پختهٔ تخم بر رسید خانه بختی چند که
به بود پیش مجلس خانهٔ خاص قبول افتاد و بشرف تشریف صله موصول گشتم کمر بندگی
بر میان بستم و کلاه ندیمی بر سر پیچ بیدل و دیگر پنج آب ملتان را از بحور لطایف خوانی
آب دادم تا ناگاه از حکم محکم حکیم آن اختر شرف را با مریخ نحس مقابله افتاد و وقت زوال
رسیده بود که کوکب منحوس مریخیان در رسید بوقت غروب آفتاب مشرق از گردش
چرخ فرو شد جهانی پر دلان سهم خورده افتاده بودند و طبق زمین پر از کاسهای
شکسته شده و اجل خود را در آشیان کاسه کجا نهم کوزه کجا ساخته آسمان خاک
بجو رود و آفتاب طشت خون فرو میبرد ه

| چگونه شرح توان داد آن قیامت را | که زان فزع ملک الموت خواستی زنهار |
|---|---|

در آن کانون بلا هر اسیر رشته کافران گلوگیر شد اما چون خدا لیکے رشتهٔ عمرم دراز داده
بود خلاص یافتم و آن شد راه بلا را لازم و بتماشای قبة الاسلام آمدم و زیر قدم مادر
بهشتی شدم او را خود حالی که چشمها زمین افتاده و جوی شیرش از اشتیاق روان نشد

| بهشت زیر قدمهای مادر است مدام | دو جوی شیر ازو بین روان نشان بهشت |
|---|---|

چند گاه به بداون [illegible] و [illegible] دیگر [illegible] بود [illegible]
[illegible]
الدین [illegible]

طلب فرمود در آن ایام ملک نظام الدین داده بک عاقل ملک و علاقه تخت بود و
بسببی از من خاک کی پر غبار گفتم نباید که عقیله انگیز د احتراز را حرز خویش ساختم
و در سایه ابر دست حاتم خان پناه جستم و از ان کف دریا موج چندان کشتی زر یافتم که
اگر آنرا بادبان هبائی عشور را بکشادمی یا آنکه لنگر کردمی هم زادگان من توانستندی
که عمری بآب روی بکران برندی یکچند کلاه ندیمی را در خدمت او بر سر کردم تا ناگاه
مجلس نظامی بوستان فردوسی جای خوش کرد در حال بمبادیه کی قباد معزی شدم
و تقریب تمام حاصل گشت و چون دور دور او بود روز و شب با معاشه ملوک بمعاشرت
مشغول بودمی ناگاه ساقی دور شیر نیش چشانید که از ان شراب چشم باز نکرد قرة
العین او شمس الدین بر سر پایه پادشاهی طلوع و شایستی خان والا که در فیه وزیر
اسمانی بود به پشتیبانی او را در کنار گرفت بنده خسرو به عطاردی آن آسمان پیروزی
کمر جوزا بر میان چست کرد و ندیم حضرت با حضرت پیروز شاهی گشت از سر سبزی بخت
بنده را بیت پیروزه پیروز شاهی بچتر سیاه بدل گشت - و از کرم ذو الجلال جل جلاله
سر سلطنت را بقدم رفعت پایه بلندگی دانید و آواز خطبه جلال جلال الدین را منبر نه پایه
فلک بگذرانید و عالمی را در ظل ظلیل مظلمه معدلت سایه پرور دامن دامان گیرد
الٰهی آن سایه رحمت خویش را از سیه روئی آفتاب قیامت در پناه داری بنده
خسرو اگرچه همه وقت استناد بمسند پشتیبانان ملک داشته است و پیشه همیشه نشین
دیهه نداوی شاهزادگان بود اما براوج نامورئی رکشیده تربیت درحمت

این پادشاه رحیم و کریم که اعلم السلاطین است واز پادشاهان متقدم و متاخر کسی از این نوع سخن دان نبود و نبود سخندان در دانش شعر است چنانچه حقیقت سخن بنده است بحقیقت همه بدانست و هم باندازه استحقاق عاطفت مبذول فرمود از کمال نوالی که در حق اهل کمال خصوصا در حق من ناقص ارزانی داشت اگر وصف بخشش کنم در مبالغت شعر نگنجد فلک را که دشمن کاملانست از غایت تحیر دوران آورد خواست که در غلط اما هم بر کرم او تکیه کرد آنگاه پای بر راست توانست نهاد

| از بخشش و بخشایش انشاه مجلس | | عالم همه رو تازه چو نوروز جلالیست |
|---|---|---|

مراد ازین قصه مشروح که تا محشر منشرح خواهد ماند آنکه سخن بنده که در بارگاه پادشاهان بر آسمان بانگ برزده است و هیچ نیست که پس پرده گوینده اینک مردانه پرده از پیش برداشتم تا هر زن دشمنی که با من درین پرده بانگ در می کند از جنبش سخنی که چون باد بر داشت سترا از روی او بر گیرم

| بعهد من هر آنکس که بر آرد گردن دعوی | | نه از تیغ زبان هی هی که از کفشش نرم گردن |
|---|---|---|

اگرچه در چشم بینایان نقش اشعار عاری دارد اما اشعار کاتب از شعار شعر اعاسیت که جز ممدوح محمود را که در مسلک مادحان او بوده ام مخدمت نکرده ام و پادشاه زاده که بنا بر اخلاص خدمت مجلس او التفاتی نموده ام و یا بزرگی را که ممدوح خرده دان بزرگ داشت فرموده است و بنده را نظمی در تحریر از دیباچه او اشارتی ارزانی داشته ان تحریر را بر قبه رقیب سر در آورده ام و از عسل بی نحل خود بقدر سر مگسی

در قدح مدح او ریخته چنانکه بسبب حرف معنوی ضمیر من اسم مرفوع او بتائید متصل گشته
است بی آنکه اسم صله در میان آید اگر فراهم خورسیمت معلا مع الآمن خدمتی کرده است
وخدمتی پیش آورده اگرچه بهزار نشکر بنائی بوده است بهای کاغذ شکر پیچ شعر نبوده است
که قبول افتاده است واز ثمن ابیات بابهاکه در دوکان سودا بی بهاست
بکلی برخاسته شده است

یک بیت راز من کس نتواند خرید کس | زیرا که کس بهشت برین را بهانه کرد

چندین تشبیه غریب که درین کتاب غرایب مکتوبست وچندان تشبیه عجیب که درین
کتابه عجایب مکتوبست لتعبیه کی بی دیده در نظر خواهد آورد وبهانجا که عین عیب است
دیده در آن خواهد نهاد هر آئینه هر لفظی که مرتب باشد چون کسی قالب خواند منتبر
شود وهر نظم ونثری که لطیف تر بود چون بی انصاف بمواخذه ماخوذ گرداند البته
در دل مستمع آنرا ذلی پیدا کرده آن مثل راست گفته اند که بهانه جوی را بهانه کم
نیاید بسیار کلفت باشد که اورا در شعر بوسی غالیه غالی افتد وقوة تصنیفش ناقص
وقاصر خود را بمواخذه وتخطیه در میان طائفه سخنوران غلط کند تا اورا از ایشان
دانند چون در بیتی نام او بسفاهت بر آید بفصاحت هرچه دی که ازین طویله است
آن نعل شکن چون ریج راهم بستانه پای سفاهت ادب باید کرد زیرا که سخن او چون بانگ
خراست که اورا بچوادمی جواب گویند چنانکه بیچاره خود حرفان اگر یکی در بانگ آید هر وی
آن باشد که اگر بهر چیزی بفرد کنا هنگام ندشناوید اهم بچیزی دیگر کنند اما اگر نا نطقی نیز همی

بمعارضه عرض هنری کند واز کمال نقصان وافزونی کاهش سخنم را در زبان گیرد
وانگشت بر حرف من ننهند وسخن چینی کنند درمعنی صورت اینحال وجهت این مقالی معقو
معقول بر خاطر میگردد وآن اینست که این حالت انسه حال بیرون نباشد یا سخن
او به از سخن منست یا برابر یا کم بیش ازین نیست که اگر مصنفات او به از تصنیفات
منست خود چون بمصنفان رسد محقق است که بهمان قلم ایشان حروف کاتب را
خط نسخ خواهد کشید وتمیز راجح ومرجوح همانجا پیدا خواهد شد اورا از زبان خود دلمن
رنجه نباید داشت واگر کلام مساوی کلام منست خود په هنر وعیبی که کسی در گفتار من
بیابد در گفتار او بیابد پس مخدرات پرده دل مرا در بنصورت خال عیب نهادن
بروجه نباشد واگر در انمعنی که بالا رفت از من فروتر است هرچه گوید بجاش کردم
آن بیچاره از خوردن غصه تا بلب رسیده است وشکمش آماس گرفته است واگر باد
درونه خود بیرون ندهد از پری ترقد وبمیرد ه

درکمال من آنکه نقصان گفت — هست نقصان حال ابتر او
بد نگویند نظم خسرو را — گوید آنکس بد است گوهر او
که اگر بد بدی کجا رفتی — شرق تا غرب گفته تر او
گر خطا مصطلح شود بمثل — نبود نام عیب در خور او
در همو ابهم کسی چه عیب کند — کز عرب تا خطاست کشور او
دیگر گر بگفت گو چو من است — گفت او کو بود روانه در او

هر که در سوی آفتاب بلیند     خاکی انداخت خاک بر سر او

نیکو اینست که هر بد و نیکی که از جنس مقولاتست بر صحایف روزگار منقش و منطبع
خواهد ماند که اگر در حیات کاتب منشی مرده دلان دست تحسین از دست آستین
انصاف بیرون نیارند آینده گان که بعد از رفتن ما آیند چون بدین سواد کحلی چشم روشن
کنند یقین است که درین صفحه نظر انصاف بینند و چون گوینده در پرده باشد نه از
برای دوستی روی نگاه باید داشت و نه بسبب دشمنی پشت بانصاف باید داد آنچه از صدق
حال بود در حال بگویند هر چه در آن حال اصناف انصاف اتفاق کردند باجتماع
جماعت همان باشد ه

اگر نیکوست خود از طعن بشتی قزلیان رسم     وگر خود بد بود مهجور ماندم از جهان رسم

در صورتی که اول سوره شعر آدم خوانده باشد سه بیت از دور او تا حلقه ما چند اصحاب
کلام بوده اند یکی در شان خویش آیتی میدانست که مگر کلام را ختم من خواهم کرد چون
دور او بگذشت چنان فراموش گشت که بیش هیچکس را حرفی از صفحه او یاد نماند زیرا
چون لطفی زاینده نداشت قبول قلوب نیافت و بسیار گوینده گان بسیار گویی
همه نقد در از ضرب سخن صرف کرده باشند و چنان خامل و خامد که کسی ایشان را نداند
که بوده اند یا معدوم پس معلوم شد که معتبر اتفاق و اجماع جمیع خلایق است خصوصا
و عنایات صاحبان سخن خویش که اگر جمله زبانان تبریزی که جهانگیری مشهور است [illegible] امرا
و القیس [illegible] و [illegible] و متنبی [illegible] الشعر [illegible] بیت نیست و اگر نظر [illegible] سیان

الغنی ہم برین قیاس توانگر و بنگر که هر یک ازین شهسواران بمضمار غنا پر چند خرق وطعن کمین دران ذو الیزن چشیده اند تا این ملک ابدی را خطبه بلند کرده که اگر هر یکی سلسلهٔ سوادی توانستی جنبانید و درین دریا یافتی و کلید انصاف خود بدست خود بودی همه خود را کعب زهیر و ازهری ساختی ؎

| | |
|---|---|
| اگر تحسین شعر خویشتن کردم چنین باشد | که هر کس خویشتن را عنصری و انوری داند |
| ولی غواص اندر دریا گهر بیرون کشد اما | چو وقت قیمت آید قیمت آن جوهری داند |

غالب خاصیت شعر آنست که هر نظمی روان در قید تصنیف تواند آورد و از دقیقه‌ها سخن اندکی تواند سخن خود را از جملهٔ پخته کاران داند و گویندگان دیگر را الا نه همه دانند الا خود را و بیهوده گوی نیکوگویان زبان دراز کند و با آنکه بداند که هیچ میگوید از برانتی رضا ندهد و در جان ناپندار و دل ناپنداران خفته اینقدار تصور نباشد که هر که خود را عمداً احول سازد در عاقبت احوال احول شود و اینهمه کوریها از انجا می افتد که غبار نقار و کاویدن بیکدیگر میان اینطایفه بنیاد بیست و هر جا که گاو گاو و شوبا درمیان آید و ضرورت نظر مردمی را اندری نماید پس چون مردمی و انصاف از میان رفع شود ضرورت نظر بر عیب هنیش ازان افتد که بر هنر چیران بی انصافانم که عیب دیگری که از ایشان دور تر است می بینند و عیب ایشان که با ایشان است در آن کم می‌بینند

| | |
|---|---|
| نظر چه صرف کنی بیهده بعیب کسان | تو نیز داری عیب و کسان نظر دارند |
| همان نظر بخود انداز و عیب خود را بین | که تا نه تو نظر عیب چه سلسله بردارند |

| | |
|---|---|
| چو عیب خویش بدانی دگر چه اندیشی | همان شناختن عیب خود هنر دارند |
| یکی هنر نگرند از میان پانصد عیب | جماعتی که ز عیب هنر خبر دارند |
| دریغ وفای کسانی که از هزار هنر | نظر بسوی یکی عیب مختصر دارند |

و باز بعضی مجهولان بستم معروفند از آن معنا اند که در هر بازاری سخن فروشی کنند و پیش خریداران بینا بذکری هم نیرزند و نقد قلب ایشان را بسنگ معیران عیاری نباشد و سکهٔ نابستهٔ نگردد و صحیفهٔ مزخرفات ایشان را که بی تهذیب لوحی ملمع کرده باشند معیران پیش نظر نیارند و در طبلهٔ بطلان مهجور و مدفون مانند از اشتعال آتش تمیز با نهایت بیرون بلکه از برای جوشانیدن اهل عصر چون شعلهٔ آتش همه تن زبان شوند و بزبان جهانسوز بازبان دوزخ سخن گویند و هرجا که میرسند از گرمی داغی بر دل می نهند که امروز بی قلم دود از نهاد فلان برآوردیم و دوش از آب غزل تختهٔ سواد بهار را شستیم بدین موازنه خواهند که وزنی نهند هم ترازو سنجیدگان دقایق شوند و از میزان این مصداق نسنجند که

| | |
|---|---|
| ترازو را دو پله از شیشه و آهن انسوزد | گرفتم یافت آهن وزن زر قیمت کجا یابد |

این قطعه از زبان آن معذوران معذرتی است که

| | |
|---|---|
| چون نگیستانند کامل را بزرگان سخن | ناقص گمنام از رشک حسد مجنون زید |
| خود کند آغاز مدح خود که از گفتار من | آن فلان بی آب میرود و انفلان خون زید |

تا بعد از آنکه گردش سپهر بد انده را چون هلال پیر و ایام بعد از قرون بخیال انگیزی

انگشت نمائی جهانے گردانید از آنجا که رفعت آسمانی بار اوست هرچند روز بر
می آید بر آمد او بیشتر و منزلت او بیشتر میشود و در آفاق روشنتر و روشناس تر
میگردد تا از روماه غره بدرجه کمال رسد و کامل شهر گردد و انوار او همه عالم را فرا گیرد
و بعالم کبری با آفتاب مقابل شود و شب سواد او چنان فروغ لطایف یابد که روز
روشن توان خواند در اول برآمد که هنوز هلال باشد برآمدگان دیگر چون انجم
انجمن سازند و یکی چون پروین بخندد و میگوید که آن کاهنده اگر بدرجه من رسد
شرف او باشد و دیگری چون زهره زحمه می آرد و دیگری چون عقرب نیش
میزند تا آنروز که کمالیت او بر همه جهان چون روز روشن گردد و آن ماه چهارده
نزد دوازده ماهی خود را العیار کامل چون در بیت مغربی بیرون دهد و انجمن اجتماع
پیشه اشرقی
تاریک اختران را زندان کند گرد و جمله روشنان اندک نور را پوشد پس هم هیچ کاو لی
و در آن آئینه صبح صفا گیر انبیا ید ـــ ه

| در شب چهارده چون جلوه سه بیش بود | خنده پروین برا انجمن خویش بود |
|---|---|

مخفی نیست که چشمه خورشید با تمنت ماهی بنادر و از ماهیت آنچه سخن دیگران باشد
روشن در دلی که از مهر مطلع او آفتابی منیر طالع گردد او را بهلال ناقص تشبیه
کردن از کمال نباشد نسبت کردن بماه ناقصان زند و مزاج در خورد بود زیرا که
روشنی ماه آنست که یکی ماه تمام شب روی میکند و لیکن آن و جا هستند
خویش روشن میگرداند و هر چند صبح کاذب بدمد سر و برد روشن میباید جلوه

بیشتر میکند و میگوید که من امروز مقابل آفتابم آهنگ روی او وا ینک روی من تا ناگاه صبح صادق در گوشهای آفتاب بدید آفتاب بروی برآید درد روی درد رسے آورد و گرم شود در زمان کوته او بگزد و دو آنهمه کوکبه او بشکنند و از غایت بیتابی سپر بیفگند و در زمین فرو رود مثل نا قصان وزد مزاج همین حکم دارد که از شب روی سواد دیگران روشنائی گردمی آرند و خود را میان جماعت خمول و خمود بدر الدجائی میبازند نا گاه صادقی چون صبح نور روز دیده ایشان را درمی یابد که پرتو آفتاب دولت کسی بهت از بانتگی تاریکی شان می آرد مثنوی

| | |
|---|---|
| زهره چندان بود ستاره نواز | که دف سه بردن شیاره ساز |
| ماه چندان شود سپهر آرای | که ز خورشید صفر باشد جائی |
| چون زند خنده آفتاب بلند | گم شود پیش ماه پیغمان چند |

اما سخنوران کامل را تشبیه با آفتاب روشنتر می آمد زیرا که چنانکه آفتاب همه وقت کامل است و از عین الکمال نقصانرا در عین کمال او نظری نه وانکار ضوء از وی تا صبح قیامت محال داو بر همه کس نور پاشید دلو او از غیری نباشد همچنان سخنورانی که در دوران خویش یگانه باشد هم برین مثال است که آفاق در آفاق آثار روانائی دانارت روشنائی ایشان تا روز نشور منتشر است وانکشاف روشنای برروشنائی و هر روز و دو همه عالم از فیضان بی نقصان ایشان مستنیر و ایشان بذات خویش منیر ۵

| | |
|---|---|
| کسی راکه زینگونه تابی بود | نه ماهیے بود کانتا بے بود |

چندین حلوای ومیده انفاس دکاسه بخت دماغ که از دیگ سودا بکفچگیر قلم بردن آورده ام از برای آنراست که تهی دیدگان معانی را چشم پر شود واز نون دوات والف کلک نانی تا درست پخته کرده تا وجع جوع دفاقه بهل ایشان از اشباعی باشد این لذت اگر کسی را برسد بلکه این نعمت را از هیچکس دریغ نیست اما از هیچ کس دریغیست

| | |
|---|---|
| لقمه زان من خورند و هم مرا گویند بد | ای مسلمانان فغان زین حیله کافر نعمتان |

هر شکر قلم که درین کاغذ ریخته ام از نی قلم منست وعسل دیگران از نخل که بر نخل موهین من غوغا زنبوره می آرند چون خانه شهدش صد هزار سوراخ میکنند عسل من بیرون می آرند و هم پیش من فروشند و من شکرانه این نعمت در روی ایشان از شکر شیرین تر میگویم آری لئن شکرتم لازیدنکم قطعه

| | |
|---|---|
| کاس مالامال معنی نیست شان هست از نیست | میهمان را رفته و بر ریش شان خندیده گیر |
| در بقدیهای موری شهد شان هست از نیست | جز مگس گرانگبین آمد برون دزدیده گیر |

هر سخن نیکو که از من بشنوند از ان خود میگویند و هر بدی که خود میگویند از ان من میگویند و همان بدگفت ایشان گواه است من گواهی میدهد بر نیکو گفتن

شعری

| | |
|---|---|
| بنتاج الکلاب یشهد لیل بدر | علی ان الکمال بنجم بدر |

فریاد ازین کلته زبانان نیم کله که زبان تصنیف ایشان در کله تیغ کلّ لسانی بریده
است در استهزا قیها من بهانه آشنائی در می آیند و دزدی آشکارا میکنند
در سفینهٔ رخنه می افگنند ایشان میشوند و سفینهٔ پر آب خود بلکه جمله سفینها سوداگران
این سجور را غصب میکنند یاخذ کلّ سفینة غصبا گوهر ملو پیش من بر می چیپسند و
من از ایشان مهره می چینم زیرا که میدانم که لآلی بزرگست و در دهان ایشان
نخواهد گنجید بیت

| | | |
|---|---|---|
| دزد من اند جمله دانا کسی که داند | | کاندر کف گدایان گوهر نهان ماند |

از تاریخ سنه خمس وثمانین وستمائة که سی و چهار ساله بودم تا غایت بر مهران دیوان
جمع آمده بود همه درین دفتر ثبت افتاد و بعد ازین هرچه جمع گردد هم درین کارخانه
خرج شود و انشاء الله انشاء در دیوان انشا که طغرای بیمثال دارد اگرچه بیشتر
توقیعات کالبدی گشت اما هر یک منشور جاودانی توان خواند چون با سفصوا
مبترگانست که عبارت از ادای اوصاف ایشان قاصر است بر حکم این منشور
ولایت سخن که هم سیفی است و هم قلمی تا روز حساب اقطاع منست بیت

| | | |
|---|---|---|
| مراست تا بقیامت ولایت معنی | | که کلک من بسر تازیانه داد مرا |

بزرگانی که من گدا این خرده چینه را از دریوزه دست ایشان یافته ام ایشانند
دانشمندانند که این نقد را نیکو شناسند و هر ناقدی نشناسد از انجا که قلوب سحره
ایشانست جمله خلیهای عالم را در یکنظر سحر کنند و سحر گردها ایشان را هیچکس تقلید نتواند

وقلب کرده ایشان هیچکس ثابت نتواند کرد یکی از آنها مولانا شهاب الدین
الحق آن شهاب ثاقب که در لطافت طبع آتش پاره آبست و در دل شب پیش
روشن او از انوار غیب خبر آرد و صد هزار انجمن را گرم دارد تا جهانی از و منتفع
گردد انی آنستُ نارًا لعلی آتیکم منها بخبرٍ او آتیکم بشهابٍ قبسٍ لعلکم تصطلون دوم
قاضی سراج الملة که نور سراج اشتی از زبان او بطاق فلک سرکشیده و رشته
و بروج سما را روشن گردانیده و را سراج نتوان گفت بلکه قمر منیر توان خواند
تبارک الذی جعل فی السماء بروجا وجعل فیها سراجا وقمرا منیرا لو کان القمر نبیا عن
آیه سیوم برادر تاج الدین زاهد که میان پادشاهان سخن آن سرآمده را فرق مسلم
است اگر اخوان موافق آن یوسف لقا را هزار جان بها کنند همچنان باشند که یوسف را
بهفده درهم قلب خریده باشند وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه
من الزاهدین وچهارم برادر مهتر علاء الدین علی شاه نزل الغیث الکل من السماء
وتجلی لقیه تجلی الشاهد و دوستی موافق و دو [illegible] که [illegible] نگاه [illegible]
ودر پشت پا [illegible] کشانا [illegible] راستی قلم است [illegible]
راستی نکند [illegible] صدق زبانش از خلق [illegible] حکایت میکنند [illegible]
لسان صدق علیا [illegible] قدرت خدای در ساستان [illegible]
گردانید که [illegible] القلب [illegible] اعتنا و بخشش [illegible] آبا [illegible] گردانید که [illegible]
[illegible] بالا دست انگشت شمرده نام برده [illegible] اصحاب [illegible]

دستگاه سخن بازوی من باشند من نیز از ابیات جنات حیات خویش ایشان را
که میگفتند که ما اصحاب یمینیم بر مایده وَأَصْحَابُ الْيَمِينِ فِي سِدْرٍ مَخْضُودٍ وَطَلْحٍ مَنْضُودٍ
میزبان شدم و از سواد چون بوستان دل چون آب آن تماشا در ظِلٍّ مَمْدُودٍ وَ
تا پیشکوب دعوت شان کردم بعد ازین از میوهٔ دل خویش که بی انقطاع است
صلا بهمه وَفَاكِهَةٍ كَثِيرَةٍ لَا مَقْطُوعَةٍ وَلَا مَمْنُوعَةٍ در همه عالم چنان در دهم و بساط سخن را
چنان بر آسمان بگسترم که جهانیان را معلوم گردد که نقش فُرُشٍ مَرْفُوعَةٍ در بهشت چگونه است
و نادانان ندانند که منشی مصنوعات را در ضمایر چه انشاها است و معنی إِنَّا أَنْشَأْنَاهُنَّ
إِنْشَاءً چه باشد و آنچه فردا از ابکار و اتراب مر اصحاب یمین را وعده است که فَ
جَعَلْنَاهُنَّ أَبْكَارًا عُرُبًا أَتْرَابًا لِأَصْحَابِ الْيَمِينِ اصحاب یمین را هم اینجا میسر
گردد

| بنگر به بیاض ورقم چند نکوئیست | | گوئی که مگر نامهٔ اصحاب یمین است |
|---|---|---|

بدین مقدار که حد دانش منست اگر دانا نیستم دانا شناس هستم این شیب را که در
عقد حساب آورده ام عقیده دارم که در دانش عربی و پارسی چنان اند که از عرب
تا پارس امثال این اماثل نیابند و در دادن انصاف چنانکه انصاف توان
دادن رَحِمَ اللهُ مَنْ أَنْصَفَ درین مساوده چون نظر این بینایان تافته است
چشم دارم که بی دیدگان را جای کورکادی نباشد زیرا که این سحران از بایک
نبی سر موئی فرو گذاشت نکرده اند

ز آلایش این زلف نکوروی — نگذاشته‌ام فرد و مویی

شبهه خطائی که در دل ایشان بگذشته بنده بگذراشیده واند سر آن بگذشته باصلاح بنوشته ؎

آن سپیدی در میان شعر من دانی که چیست — ره شده است از دلیلی که بعضها خزان رفته اند

دوستان زانجا که ذیل عاطفت گسترده اند — ز آستین خاشاک و خس ازین ره من رفته اند

نیست باک از عالمی دشمن شو وز اقبال دوست — کانچه دشمن خواست گفتن دوستانم گفته اند

هر مواخذه که دشمن خواهد کرد چون دوست بجا آورده است و بقدر امکان در درستی صواب کوشیده واجب کند که هیچ وجود دیرا ازین موجود امتناع ممکن نگردد و اگر بجای رمزی و یا خیالی بنقصان مواخذه ماخوذ مانده باشد و پوشیده گذشته جائی که چندین جوهر آفتاب تاب روز افزون لامع و لایح گردد و یک شبه هم در نگنجد و جوهریان پرمایه بدان نظر نکنند اما اگر خسی یا خبیثی از چندین در همان شبه را عیب خواهد گردان بیچاره را معذور داشتم که هر کس آن کالا کشاید که در بار دارد ؎

گر شکل کتابی اندر کوی عطاران رود — کار با گلخن بود او را نه با مشک عبیر

(جعلان خورد مردار خورد)

جعل گر سوی باغ آید بمیرد — مگر سرگین گاو و باغبانان

جن العنادل فی الروضات من عطر — وقد یطیر غراب الروض للجیف

دیوانه شد بیک عندلیب در باغ خوش بوی — طیران میکند زاغ در باغ بهر مردار

خداوند این تحفه تردماغ از فرط از دماغ کند یعنی جعل بوی گل کردی که بهره بر

کوی استنجا، هندوی کرده اند بدان بوی دماغ شان گنده شده نگهداری که
قدرت الهند افغانی را در ریزه داوند روکه بوی باز النست یعنی کادر را با حداث پلید مزاجی که
هر یکی حدثی است حدیث نیست وسلامهم خیراه والسلام -

صحبت کند شان جز زبی صحبت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نبشین ای سفله چو این شرم نه پیشم بر خواست

اما معذرت احرار که درین خط بنظر انداری خواهند دید چنانکه از بنده گان توقع
باشد بندگی کنم ـــ

| انصاف سخن لبتدم و داد هنر داد | انصاف وهم گر تو ز انصاف کنی یاد |
|---|---|

بنده خسرو که درین بازار پر سودا ربازرگان کم مایه است قدری متاع قلت
که در خریطه داشت رحل کشاد چنانکه رسم خریدار گیری باشد زنگی را چون ظلمی نور
نامزد کرد شاید که مقومان این متاع ومقیمان این ضیاع چنانکه دانند توانند دلال
لطف شوند در خسروخنی در محل دریغ ندارند ومع را فرو بالا نکنند که عیب باشد من
خود قیمت کالا ر خویش پیدا نم کالا بیش کساد دارد اما چون کشادم و خود را در بار کرم
عاقلان لبستم باید که پر لبستها را در کشاد بنیند از ند با نستهر ابحیلی آیند نه باستهزا هر چه
نیک است از آن خود گیرند و هر چه بد است از من بگیرند من سودائی هر حرفی
ازین کتاب از خون سویدا سود کرده ام اگر شش است اینست و اگر جگر سپین از نرا
که شمهٔ از شامهٔ اخلاق هست از برای پرده پوشی عطار کم بضاعت این مشک را
تعویذ خواهد ساخت و بر بازوی اعتقاد عقد کرده آنسو نهده که در بند دلغ

نهادن است گرد جگر بر خواهد آمد من نیز آن داغ از برای دل او قبول خواهم کرد
و هر چیزی که درین اوراق نیست بر دل ابتر او نهاد چنانکه هنر از جمله اش
خویش آید اما دانم که دانا نادانی نکند و نادان هر چه کند از دانائی نباشد پس
امید باشد که از همسران سرسری نتوانند جست ه

| ای کز سر جهل در غباری بابا | | داری سر آنکه سر نداری بابا |
|---|---|---|

هر هنری که من در کتاب کردم بشما بخشیدم هر عیبی که شما خواهید که در من بخشید هر چه درین
سلک گزیده است از شما چیده ام و هم برش می افشانم اَخَذنا منکم و نثرنا علیکم
خاتونان خطا بسیار اند که از حریر و قصب سخن پوشیده و بیرون رفته اند پاک چشمان را
شرط پرده پوشی آن باشد که برهنه نگنند مهر این خوبان و خاو کرم است هر گراین
نبود جمله حرامند بر دل بیاره خواستم که در خلوت جای همت شما جا گیرم اما جای آن
نبود زیرا که گاه زبانه تَکَلَّمُوا حَتّی تُعرَفُوا فبنا اشتغال میدارد و گاه اَلمَرءُ
مَخبُوءٌ تَحتَ لِسانِهِ لا تَحتَ طَیلَسانِهِ پرده بر من درید آشنایان میگفتند که سخن تو آب
زر زده اند ده ماهی سخن اسب جدل سنگین را بنوک قلم بکاو و بیرون تراو تا مردمان
بدانند که شراب روحانی چه باشد وَاضرِب بِعَصاکَ الحَجَرَ فَانفَجَرَت مِنهُ اثنَتا
عَشرَةَ عَینًا قَد عَلِمَ کُلُّ اُناسٍ مَشرَبَهُم از هیبت دور باش لا یُفلِحُ السّاحِرُ بارها
خواستم که این عامه خام را از دست بیندازم هر بار که خود گفتم که اَلقِ ما فی یَمینِکَ
عزوه فَاُلقِیَ السَّحَرَةُ سُجَّدًا درسر افگند که باز ریش بیش کرده تبر صیقات

اشعار در ماندم اگر موسی موی موی از ریش فرعون دور کردمن میخواستم زبان تیز خود را موسی وقت خود سازم و اینهمه رستخیز درهم پیچیده پاک کنم وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي ـــه

| | |
|---|---|
| ای نیل سپهر از تو همیشه تنگ و تاب | دریاب مرا تا نگذشت از سر من آب |

افسوس هزار افسوس که بدین افسونی چند مغرور و دریغ هزار دریغ که بدین دروغ چند مموّه انفاس نفیس را بپایان آورده ام و عمر عزیز را بسر رسانیدم از شعر حاصلی که دیده بشت دارم هستی باد دست دوالی که از باد و خاک جز خاک در بشت نیاید بسیار درین سودا نشست در تاریکی زدم اکنون اگر خواهم که دست شویم از باد دست نتوانم شست اینهمه هوای دل بود که سخن نام کردم و هر نفس در بروت افگندم و نتوانستم که این شعار زنخ را بجاس بِوَارِيْ سَوْآتِكُمْ وَرِيشًا بپوشم گرفتم که این سخن از ردائی باد دست آخر چند توان برانید قبول کردم که دفتر اوراق گلست آخر چند توان خندانید بر تن نامی برین شگوفه خاکست وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ مِن سُلَالَةٍ مِّن طِينٍ درین پنجروزه عمر سهل باشد که چه ثمره بر تواند گرفت خاصه که ایام بهار جیالتش همه ضایع برباد رود ـ

| | |
|---|---|
| یک گل نشگفت ازین گلستان ما را | افسوس که روزگار ضایع کردیم |

چندین فکر که درین کفر و زندقه صرف شد بالیستی که در کاری بایسته یعنی در عالم وحدانیت مصروف شدی ما برای آن آفریده شده ایم که در بندگی اله باشیم نه در

بندگی خود وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنَ و در قضای قضای یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ
مِنْ اَخِیْهِ وَاُمِّهٖ وَاَبِیْهِ وَصَاحِبَتِهٖ وَبَنِیْهِ بنی اسرائیل قلم از صحن آتش نَارًا وَاُهُمُ النَّارُ نتوان
گریخت و بروانی مج دونان از کانون کَانُوْا یَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ فَاهْدُوْهُمْ
اِلٰی صِرَاطِ الْجَحِیْمِ نتوان جست در نیقام دو پای اند دو حرف لا باید برد اگر نتوان سبیل بازدا
پای بیار فردای قیامت که هر کس را فردًا فردًا حاضر آرند کُلُّهُمْ اٰتِیْهِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ فَرْدًا من
بدروز که امروز کار فرد انکرده ام اگر از حضرت فردانیت حمل صرا بِحِلْمِ الْاَعْمَالُ
بِالنِّیَّاتِ نادرست ترا ابجا و بنیات سست تو بهار دشن شود که در آن مظالم الوان
چه ظلمتها یار باشد رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا خسروا اما چند مرده را در تابوت کرده توان
گردانید که این دست هیچ وقت آن نیاید که این جیفه را که بر بستر فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ
بیالوده است در فراموشخانه دخ نقشک گور نهم واز این وبا سرای اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا یُدْرِکْکُّمُ
الْمَوْتُ وَلَوْ کُنْتُمْ فِیْ بُرُوْجٍ مُّشَیَّدَةٍ بدان حرم فَفِرُّوْا اِلَی اللّٰهِ احرام حرم وَمَنْ
یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ بر بنیاییم و بجانب کعبه وَمَنْ دَخَلَهٗ کَانَ اٰمِنًا عزم حرم کنیم
بار بجا اُدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِیْنَ کمر خدمت اِیَّاکَ نَعْبُدُ وَاِیَّاکَ نَسْتَعِیْنُ بر میان همت
استوار کنیم مگر دستش گاه فِیْ مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیْکٍ مُّقْتَدِرٍ اقتدار یابیم بیت

| | |
|---|---|
| کس نتواند خویش ندا اندر سید | تا تو نخوانی که تو اندر سید |

اگر آدمی بیچاره بداند که این صندوق استخوانی را برای چه تخت تو ادر ساخته
اند هرگز از خاک دخس دنیا خلاص نگرداند قطعه

| | |
|---|---|
| حقهٔ عاج اگر در کف طفلان افتد | لعب شان چون همه خاکست بخاک اندازند |

خاک بر سر مردم که چندین جواهر او امر و نواهی که آسمان تاب آن ندارد در دل
امانت نهاده اند و آنرا گم کرده دنبال خرمهره های حیوانیت میدود اِنَّا عَرَضْنَا
الْاَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا
الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا بر من خاک راه طالبی باد که شب و روز خاک خود را
می بیزد تا گوهر گم شدهٔ آدمیت را دریابد که رشته سر بجای دیگر میکشد مَنْ عَرَفَ
نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ بیت

| | |
|---|---|
| خاک می بیزم بدامن چون گهر گم کرده ام | در میان خاک در آید ار خویش را |

پادشاهی خوب گوهر مفلسی را دری قیمتی بخشید مفلس که از بهر آبگینه صد هزار قطرات
از دیده بباریدی هرگز آنچنان بخشش ندیده بود حالی که آن تحفه در دستش افتاد
مشتی پُر و دلی شاد بطرف خانه روان شد یک لحظه از سلک صحبت خودش جدا نکردی
و چون آبله پیوسته بر کف دست کرده داشتی صد روزی در رشته بازاری در
در کف نهاده میگذشت ناگاه آهو از روزگار به آسیبی بدان مسکین رسید
و در در خاک افتاد و ناپیدا شد سررشته تا که از دستش برفته از پای در آمد
چنانکه مهره های پشتش نیز بخاک گم شده ندانی که جوهر عقل را باز یافت خاک
بدامن می بیخت نظم

| | |
|---|---|
| هر چند که خاک را بپیمایی دو دست | از خاک همان خاک بود حاصل تو |

نماز شام وز درون بیرون غبار آلوده در خاک رفت روز دیگر که لعل آفتاب از
خاک بر آمد بخاکی باز آمد باز بخاک بیزی خویش مشغول شد چند روزی هم
برین گونه خاک شوئی می نمود و باران نیسانی از دیده میریخت دانه که در زمین
میریخت بود سر بر نمیکرد تا روزی ابر دستی بر سر او سایه افگند نظرش بران خاکی
افتاد غبارهای او را دید آب در چشمهاش بگشت آن دریا کف از در گذار در
گذار آمد قطرات از مژهاش چکیدن گرفت خالی گوهری چون قطره آب خوشتر
از آن در خوشاب که در خاک گم شده بود بر دست مفلس نهاد عارفی حاضر بود
سوی مفلس آورده و گفت این ثمره صدق طلب تست نه عطیه معطی

تو بجو یاری که حد همت تست | بو که معطی بقیاس کرم خویش دهد

اکنون ما که گوهر اصلی در خاک طینت گم کرده ام اگر بیابیم و نیابیم کم از آنکه باری
دست امید از دامن طلب کوتاه نکنم باشد به که از آن چیزی کشاید آنچه
له مقالید السموات والارض درین سرچشمه اگر قطره جوی جوی یا بی اما بجوئی
تا نیابی من طلب شیئا وجد وجد برین آستان اگر در کوبی با صحاب صفه
رسی اما در کوب باش تا برسی من قرع بابا و لج ولج کدام رونده درین مقامات
پای راست نهاد که صاحب قدم نگشت کدام نشسته درین مقام از سر پیشری
بر خاست که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا ای حکیمی که
کنوز رموز از رموز تو ذره اند و مفاتیح خزاین السموات والارض ای علیمی که بحور

عالم از علوم تو قطره و هو بکل شئی محیط در آنمقام که غلغل زنجیر جهنم از گلوی عاصیان
گوشهای عالم را گران گرداند کرا مجال که بی دستوری تو شفیع تواند شد من
ذا الذی یشفع عنده الا باذنه در آنحال که فراق فریق فی الجنة وفریق فی
السعیر پیدا آید کرا محل که بی اذن تو سخن تواند گفت لا یتکلمون الا من اذن
له الرحمن وقال صوابا بهرنادانی که میدانی ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون
در حق من باطل که هیچ شفاعتی نمی ارزم کرم خود را شفیع گردان و بدان شفیع
کریم شفاعتی لاهل الکبایر من امتی بخشش باد هرچه نیم نامه خود را سیه کردم نامه
شوی صد هزار چون من سیه کار یکقطره از دریای رحمت تو بس باشد هر که
روی با آفتاب بیارد سیه روی گردد من سیه روی که از سبب آفتاب زرد
دینار روی درین سودا مانده است چون روی با آفتاب رافت تو آوردم سپید
روی گردان تا در میان سیه رویان قایدا الغر المحجلین ید بیضا نمایم امیدی دارم
که ازین ظلمت بازم رهانی و بنور معرفتم برسانی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم
من الظلمات الی النور هر خطی که درین صفحه سیاه نوشتم سلسله از دوزخ جنبانیدم
هر دمی که در ریختن سودا زدم شعله از سعیر افروختم ۵

| پادشاها سوزیم زنهار | | وقنا ربنا عذاب النار |
|---|---|---|

گفتها را از من مپرس که جواب نتوانم گفت کردارها تا بر من مشمار که حساب
نتوانم داد ۵

| عنایت کن بر من مسکین عاصی | الٰہی یوم یؤخذ با لنواصی |
| --- | --- |

دستگیر او رچاه زندان دنیا محبوس مانده ام بحبل اللہ المتین دست آویزم
بخش بنده پذیرا بر روش فساد بفراخ گامی عادت کرده ام در سبیل الرشاد
اعاتم فرمای حال پریشان من پریشان حال جمعیت ان اللہ مع الذین اتقوا میسر گردان
بشریت من گنا مردم را به بشارت فبشرہم بمغفرۃ و اجر کریم مبشر فرست چون
ہدایت ایمان بخشیده را ببخشای واین بخش ها مستان لا تزغ قلوبنا بعد اذ
ہدیتنا وہب لنا من لدنک رحمۃ انک انت الوہاب اگر خطا کارے از تو
فراموش کرد بگیر ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا اگر نادانی از بازیہا دور
انما الحیوۃ الدنیا لعب ولہو نا خوانده بر در تو عالم السر والخفیات که خوانده
ہمه عالمی دعوا اللہ مخلصین آمد برحمت در پذیر و ارحمنا انت مولانا بارخدایا
درین بار نامه بسیار کذب با کلام صدق گستاخی نموده ام و میدانم که نادانی
کرده ام ای علامی که بر کلام کامل تو نقصان روا نیست که این نقصان کامل را
اگر گناہیست از من ناقص عفو کن واگر فالعیاذ باللہ درین گفتار من کذاب
حرفی بخلاف کلام اللہ یا لفظی از دایرہ محمدی بیرون رفته است
و بالتقدیر یکه بخواهد رفت ختم ہمه سخن برین میکنم که

لا الٰہ الا اللہ محمد الرسول اللہ

این دعا ختم کن

تمت

# دیوان غرۃ الکمال

حضرت سلطان الشعرا امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ یہ نایاب دیوان حضرت موصوف کی غزلوں کا بہت بڑا ذخیرہ ہے ہم نے بڑی تلاش و جستجو سے اسکو بہم پہونچا نہایت صحت و صفائی کیساتھ عمدہ کاغذ پر خوشخط طبع کرانا شروع کر دیا ہے۔ قیمت عہ

# مجموعہ مرات خیالات خسروی

جسکے اندر حضرت امیر خسرو طوطی ہند کی تصنیف سے تین رسائل شامل ہیں (۱) مثنوی مرات خیالات توحید و تصوف کے بیان میں نظم (۲) انشاء رنگین نثر فارسی علم ادب و انشا پردازی میں سب سے بہتر کتاب (۳) رسالہ اصول شاعری۔ فن شعر گوئی اور اوزان اشعار و ردیف و قافیہ کے اصول و فروع کا مفصل بیان یہ مجموعہ نہایت نایاب اور عجیب و غریب ہے خوش قسمتی سے ہمکو میسر ہوا اور ہم صرف ۸ ر میں آپکی خدمت میں پیش کرتے ہیں۔

# دیوان نہایۃ الکمال

مصنفہ سلطان الشعرا حضرت امیر خسرو دہلوی قدس اللہ سرہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ کے پاکیزہ کلام کی تعریف کرنی ہمارے امکان سے باہر ہے صرف اس قدر بیان کرنا کافی ہے کہ اس دیوان میں آپ کے نہایت چیدہ چیدہ قصائد مثنویات قطعات۔ رباعیات۔ مطایبات چیستان یعنے پہیلیوں کا مجموعہ ہے ایکبار ملاحظہ کرنے سے اسکی خوبی معلوم ہوگی قیمت صرف ایکروپیہ علاوہ محصول ڈاک

## نامۂ اسکندری معروف بہ سکندر نامۂ خسروی

حضرت امیر خسرو طوطی ہند کی عجیب و غریب حکیمانہ و فلسفانہ تصنیف جو آپ نے
مولنا نظامی کے جواب میں تحریر فرمایا اور وہ مضامین اس میں اضافہ کیے
جو مولنا موصوف سے رہ گئے تھے قابل دید اور نایاب کتاب ہے قیمت عمر

## منشور شاہی معروف بہ مثنوی خضر خانی

مصنفہ حضرت امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ جس میں سلطان علاؤ الدین
خلجی کی فتوحات گجرات پر چڑھائی بیانی دیول دی کی گرفتاری اور شہزادہ
خضر خان کی عاشقی کے واقعات حسن و عشق کے کرشمے قابل دید ہیں۔
قیمت عمر

## نہ سپہر خسروی

یہ کتاب حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے نو بحروں میں تصنیف فرمائی ہے
سلطان قطب الدین خلجی کے تاریخی حالات ملک دکن و تلنگانہ کی فتوحات
شکارگاہ شاہی اور فوج شاہی و دربار شاہی کے نقشے کھینچ دیے ہیں گیند
بلے اور تیر و کمان کے مناظر سے عجیب و غریب ہیں قیمت عمر

**صحت جسمانی** یہ اس نادر رسالہ کا اردو ترجمہ ہے جو حضرت امام علی رضا علیہ السلام نے
خلیفہ ہارون رشید کو تحریر فرمایا تھا اس رسالہ کے سہل و آسان اصول و قواعد کا
جو شخص پابند ہو جائے اسکی صحت اور قوت روز افزوں ترقی کرلے گی مع رسالہ اخبا
یب مصنفہ امام سیوطی تمام اعضا کے پھڑکنے کی مجرب تاثیرات کا بیان ہے جنکے ذریعہ
سے آئندہ پیش آنے والے واقعات کا بخوبی علم ہو سکتا ہے قیمت ار

دنیا مین بے نظیر **شرح حکمۃ الاشراق** اور عجیب و غریب کتاب

اُردو

اس کتاب مین اُس علم کا بیان ہی جسکے ذریعہ سی حکمار اشراقین اپنے شاگردون کو صدہا کوس کے فاصلہ پر سبق پڑہاتے تھے شاگرد مشرق مین ہین اور اُستاد مغرب مین اور سبق ہو رہا ہی بعد مسافت اُن کے ارشاد و تلقین مین حارج نہین ہوتا تھا - اس کتاب کے پہلے حصہ مین اُن منطقی مباحث کا بیان ہی جنکے معلوم کرنے سے انسان کی عقل سلیم بنجاتی ہے حق و باطل مین تمیز کرنے اور جدا پہچاننے کا ملکہ پیدا ہوتا ہی ہر بات پر نظر ڈالتے ہی اُسکے عیب و صواب سے واقفیت ہو جاتی ہے -

دوسرے حصہ مین اُن مغالطون کا بیان ہے جو بعض علمی مسائل مین حکمار متقدمین و متاخرین کو واقع ہوئے ہین نہایت لطیف اور عجیب و غریب بیان ہے -

تیسرے حصہ مین خاص مقصود کتاب یعنے عالم الانوار اور علم اشراق کا بیان ہے یہ علم شعبدہ یا جادو یا مسمریزم نہین ہے بلکہ یہ وہ حقیقی علم ہے جسکے قواعد پر عمل پیرا ہونے سے صوفیائے کاملین اور حکماء متالہین نے کشف و اشراق کے اعلے مقامات حاصل کئے اس علم کا عامل جب چاہے اپنی روح سے بدن کا لباس جدا کرکے دوسرے قالب مین اسکو داخل کرے یا آسمان و زمین کی سیر کر کے واپس آجائے ہر ایک مخفی چیز کو معلوم کرنا مردہ لوگونکی ارواح سے ملنا اسکے واسطے مشکل نہین ہی اور اپنے آپ کو ہر ایک صورت مین ظاہر کرنا نہایت آسان ہے علامہ قطب الدین رازی علیہ الرحمۃ اس کتاب کی تعریف مین لکھتے ہین کہ اسکی ہر سطر نور کی قلم سے حور کے رخسار پر لکھی جائے اور اسکے معانی عقل کی قلم سے نفس کی لوح پر نقش کئے جائین دنیا مین آجتک ایسی کتاب لکھی نہین گئی جب آپ ملاحظہ فرمائینگے تو خود معلوم کر لینگے کہ یہ کیا چیز ہے اور اسکی کیسی قدر کرنی چاہیئے -

تینون حصون کی مجموعی قیمت پیشگی خریدارون کے واسطے صرف عـہ

پتہ: محمد مولوی حافظ سید حسن علی نظامی صاحبزادہ حضرت شیخ سلطان المشائخ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہ مالک کتبخانہ نظامیہ دہلی